



هرمس

# روشنفکران رذل

و مفتش بزرگ

داریوش مهرجویی

ISBN: 978-964-363-342-4



9 789643 633424

۲۰۰۰ تومان



# روشنفکران رذل

و مفتش بزرگ

فلسفه در ادبیات

داریوش مهرجویی



انتشارات هرمس



انتشارات هرمس

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

## روشنفکران ردل و مفتش بزرگ

داریوش مهرجویی

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

چاپ دوم: ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۰۰۰ تومان

چاپ و صحافی: معراج

همه حقوق محفوظ است.

مهرجویی، داریوش، ۱۳۱۹ -

مفتش بزرگ و روشنفکران ردل / داریوش مهرجویی. - تهران: هرمس،

۱۳۸۹.

۱۱۲ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

چاپ دوم.

۱. داستایوفسکی، فئودور میخائیلوویچ، ۱۸۲۱-۱۸۸۱ م. Dostoevskii.

Fedor Mikhialovich، برادران کارامازوف - نقد و تفسیر. ۲. توتالیتاریسم. الف.

داستایوفسکی، فئودور میخائیلوویچ، ۱۸۲۱-۱۸۸۱ م. Dostoevskii, Fedor

Mikhialovich، برادران کارامازوف. شرح. ب. عنوان ج. عنوان: برادران

کارامازوف. شرح.

۸۹۱/۷۳۳ PG ۳۳۶۰/ب ۴۳ م ۹

۸۴-۳۴۰۶۱ م

## فهرست

۱	پیشگفتار
۳	فصل اول: روشنفکران رذل و مفتش بزرگ
۱۶	ایوان کارامازوف
۲۳	فصل دوم: طغیان متافیزیکی
۴۲	افسانه مفتش بزرگ
۵۰	ایده‌های بشر دوستانه
۵۵	فصل سوم: توتالیتاریسم
۵۹	ایدئولوژی
۶۷	جنبش انقلابی و رژیم توتالیتار
۶۹	حاکمیت و حزب
۷۶	ریشه کن کردن امور واقع
۸۲	واژگونی نظام ارزشها
۸۵	دروغها و استحاله انسان
۹۱	فصل چهارم: ترور و وحشت
۱۰۱	استالین
۱۱۱	منابع



## پیشگفتار

این کتاب — نخست جهت پایان‌نامه کارشناسی رشته فلسفه، فلسفه در ادبیات دانشگاه UCLA، در سال ۱۳۴۷ به تحریر درآمد. — حاصل دورانی است که دنیای افسون‌زده و پرتب و تاب فیودور داستایوفسکی، نویسنده بزرگ قرن نوزدهم روسیه، با آن داستانهای هیجان‌انگیز و شخصیت‌های رنگارنگ پرشور، عاصی، فرهیخته، عاشق، شوریده، مذهبی و با آن اندیشه‌های عمیق و والای بشردوستانه و خیرخواهانه سخت گریبان مرا گرفته بود و شیفته و گمگشته خود ساخته بود.

شاید برای رهایی از بند همین‌ها و نیز افسون‌زدایی از آن شخصیت‌های قوی و جنون‌زده بود که این نوشته به وجود آمد.

برادران کارامازوف، همه می‌دانیم، یکی از بهترین کتابهای اوست؛ آخرین و مهمترین کارش و یکی از برجسته‌ترین آثار ادبی جهان. افسانه مفتش بزرگ را که ایوان کارامازوف برای برادر کوچکتر خود، آلیوشای نوکشیش، تعریف می‌کند، در واقع حکم داستان در داستان را دارد و اثری مستقل و جدا از کل کتاب است. با این حال، دربردارنده چکیده و جوهر اندیشه و جهان‌بینی داستایوفسکی است و به نوعی — آن نوعی که در این کتاب آمده — حامل و حاوی همه شخصیت‌های نخبه و فرهیخته سایر رمانهای اوست، شخصیت‌هایی که از آنها با عنوان روشنفکران رذل نام برده می‌شود. چون همگی به نوعی دست به جنایت زده‌اند؛ همه به نوعی گرفتار تناقضی ماهوی در اندیشه و عمل خود هستند، همه بشردوستاند و به خاطر عشق و محبت به او، برای کسب سعادت و نیک‌بختی اوست که دست به نابودی و کشتار ابناء بشر می‌زنند:



راسکولنیکف، کیرلوف، ایوان کارامازوف، استاوروگین، پیوترو رخووفسکی، شیگیلف و ... با تعریف و تشریح این افسانه برای الیوشا، ایوان در عین حال، چند و چون طغیان متافیزیکی خود را نیز تعریف و تشریح می‌کند؛ طغیانی که از یک سو، علیه آفریدگار و به خاطر فقدان عدالت در دستگاه آفرینش او شکل گرفته و در جهت کشتن و نابود ساختن پدر و پدران پیش می‌رود، و از سوی دیگر به طغیان دجال یا مسیح‌کشان تاریخ می‌پردازد و ظلمی که بر مسیح باز آمده رفته است ...

بدین ترتیب با برملا ساختن وجه پیشگویانه اندیشه داستایوفسکی می‌بینیم که چگونه همین شخصیت‌های خیالی و افسانه‌ای او، چند دهه بعد به طور واقعی در قامت اشخاصی چون باکونین، نشائف، یزارف، تروتسکی، لنین و استالین تجسم می‌یابند و همراه با هم‌تا‌های مدرن خود، موسولینی، هیتلر، مائو و ... به همان وجه می‌اندیشند و همان می‌کنند که آنها کردند (آدم‌کشی)، منتهی در مقیاسی بسیار وسیع و وحشیانه‌تر.

این کتاب در واقع پاسخ ضمنی به این پرسش است که: چگونه داستایوفسکی سال‌های ۱۸۷۰، توانست بدین روشنی به آینده تاریخ رسوخ کند و به پیش‌بینی توتالیتاریسم حاکم بر کشور خود که چهارپنج دهه بعد روسیه و تمام اروپا را در بر می‌گیرد، بپردازد ... و چرا و چگونه است که هرچه به زمان حال نزدیک‌تر می‌شویم، تاریخ‌خوی توحش و سبعتی بیشتری پیدا می‌کند و اشتیاق به خونریزی و آدم‌کشی‌اش افزایش می‌یابد؟

## فصل اول

### روشنفکران رذل و مفتش بزرگ

(داستایوفسکی و توتالیتاریسم)

در فصل «مفتش بزرگ» از کتاب برادران کارامازوف، داستایوفسکی نقش دیگری از مصیبت تصلیب مسیح را به ما نشان می‌دهد. در بحبوحهٔ رواج تفتیش عقاید و سوزاندن مشرکین در قرن پانزدهم، مسیح مجدداً ظهور می‌نماید و پنهانی و آهسته به میان مردمان شهر «سویل» اسپانیا می‌آید. جماعت او را می‌شناسند و بی‌درنگ به سوی او کشانده می‌شوند. مسیح از میان جمعیت عبور می‌کند. کوری را شفا می‌دهد، دختر بچهٔ مرده‌ای را زنده می‌کند، مردم منقلب و شوریده فریاد می‌کشند و گریه می‌کنند: «خودش» است. مسیح باز آمده است. همه چیز کامل و عالی است.

مفتش بزرگ، پیرمردی نودساله و تکیده، این همه را می‌بیند و به نگهبانان خود دستور می‌دهد مسیح را دستگیر کنند. نگهبانان پیش می‌روند و در میان سکوت مرگبار جماعت، مسیح را دستگیر می‌کنند. مردم بی‌درنگ، بسان فرد واحدی در برابر مفتش بزرگ به سجده می‌افتند و او بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان راند آنان را تبرک می‌کند و به راه خود می‌رود. شب هنگام که «عطر درختان لیمو و زیتون همه جا را فراگرفته است» مفتش بزرگ در حالی که چراغی به دست دارد به زندان مسیح می‌رود.

نخست به او خیره می شود و سپس می گوید:

این تو هستی؟ خودت هستی؟ پاسخ نده، خاموش شو، چه می توانی بگویی؟ خوب می دانم چه خواهی گفت. اما حق نداری بر آنچه تاکنون گفته ای چیزی بیفزایی. تو باز آمده ای تا ما را از کار خود بازداری. ما به موعظه تو نیازی نداریم، زیرا جز تیره بختی و درد چیزی برای ما به ارمغان نیاورده است. بشر دیگر به تو محتاج نیست ... بدین سبب من تو را محکوم خواهم کرد و مانند منفورترین مرتد تو را خواهم سوزاند و خودت خواهی دید همین مردمی که امروز به پاهای تو بوسه می زدند، چگونه فردا هیزم به آتش خواهند افکند ....

و بدین سان فاجعه مجدداً تکرار می شود و این بار نیز چون گذشته، مسیح یک بار دیگر شاهد تهی بودن و بی معنا بودن همان چیزی است که به خاطر آن به این جهان آمد، زندگی کرد، درد کشید، شورید و عاقبت با زجری جانکاه به هلاکت رسید.

داستایوفسکی دارد فاجعه را برای ما از نو بازی می کند، و در پس این بازی، خصلت پیامبرانه خود را به رخ ما می کشد: هیچ چیز تغییر نیافته است، تاریخ تکرار می شود، زمانه، زمانه اقتدار قیصرهاست و مسیح کشی همچنان ادامه دارد.

افسانه «مفتش بزرگ» را ایوان کارامازوف برای آلیوشا برادر خود تعریف می کند. ایوان سرآمد روشنفکران رذل داستایوفسکی است. او آخرین فرد از خانواده راسکولنیکف، کیرلوف، استاوروگین و ... است که بسان آنها دست به آدم کشی می زند (کیرلوف خود را می کشد)؛ اما با این تفاوت که آدم کشی او همراه با تحول و تکامل اندیشه داستایوفسکی، کاملتر و منطقی تر جلوه می کند. مسیح از نظر تاریخی علیه وضع موجود قیام می کند و به نام نیکبختی و سعادت بشر به

هلاکت می‌رسد. مفتش بزرگ هم علیه مسیح قیام می‌کند و مجدداً به نام نیکبختی و سعادت بشر و تحت پرچم مسیحیت، او را تباه می‌سازد. آیا مسیح اشتباه کرده بود و آن آزادی و عشق و حقیقتی که به ارمغان آورده بود، دروغ بود؟ این نیکبختی و سعادت بشری چیست که به خاطر آن هم باید کشت و هم کشته شد؟

به طاعی‌های داستایوفسکی، به روشنفکران رذل او بیردازیم که هریک بسان مفتش کوچکی بر آن هستند تا راه را برای رسیدن به مقام والای مفتش بزرگ هموار سازند؛ و داستایوفسکی را بازیابیم که میان ورطهٔ عشق به انسان از یک سو، و میل به کشتن او از سوی دیگر، دست و پا می‌زند و می‌کوشد این سخن را دریابد که:

«همهٔ آدمیان آنچه را دوست می‌دارند نابود می‌سازند».



«انسان تنها موجود زنده‌ای است که نمی‌خواهد آنچه را که هست بپذیرد.»<sup>۱</sup> و علت این انکار و نپذیرفتن وضع موجود، آگاهی و دانایی اوست. به اهتمام دانایی است که نخستین نشانه‌های طغیان بشر ظهور می‌کند: آن‌گاه که «پرومته» آتش را از خدایان می‌رباید و به انسان هدیه می‌دهد. و نیز به اتکای دانایی است که انسان توانایی آن را می‌یابد تا خواستار آزادی و هویت خویش گردد و طالب آنچه ندارد ولی حق خود می‌داند، بشود. اما به قول آلبر کامو وقتی برده به ارباب خود «نه» می‌گوید، نه گفتنش به منزلهٔ کناره‌گیری نیست، بلکه در پس آن تصدیق ارزشهایی است که در برده وجود دارد ولی مورد غفلت ارباب قرار گرفته و برده می‌خواهد ارباب به آنها توجه کند. پس طغیان نخست با آگاهی نسبت به ارزشهای موجود آغاز می‌یابد و سپس در

کوشش برای حفظ و نگهداری آنها. برده، بدین ترتیب، از طریق انکار اسارت و اصرار در اثبات آزادی و ارزشمندی خویش بدانجا می‌رسد که می‌خواهد با ارباب به عنوان انسانی همتراز و یکسان سخن گوید. او دیگر هر اصلی را که از پیش برای او تعیین کرده‌اند و او را مجبور به پذیرش کورکورانه آن نموده‌اند قبول ندارد. یا آزادی و برابری یا هیچ.<sup>۱</sup>

طغیان روشنفکران داستایوفسکی هم همین مشخصات را دربردارد، با این تفاوت که آنچه بر آن می‌شورند فقط حاکمیت ارباب و یا ظلم و جور حاکم نیست، بلکه اصل برتری است به نام خداوند و عالم هستی و تمامی قوانین اخلاقی و دینی و شرعی که در نسبت با خدا و آفرینش او شکل گرفته‌اند. اما اندیشه‌ای که همواره چون خوره به جان طاغی‌های داستایوفسکی می‌افتد و جان و دلشان را به شور و شر می‌کشانند، این است که آیا این حالت طغیانی ضرورتاً به هلاکت خود و دیگری — خودکشی و آدم‌کشی — نمی‌رسد؟ چگونه می‌توان بر ضد باری تعالی شورید، آفرینش و جاودانگی روح را انکار نمود و به جنایت و آدم‌کشی تن درداد؟ و یا به عبارتی دیگر، چگونه می‌توان همواره در یک حالت طغیانی بسر برد و از سرانجام محنت بار آن که همان آدم‌کشی و حکومت خودکامان است، پرهیز کرد؟

می‌بینیم که همه طاغی‌های داستایوفسکی به گونه‌ای دست به جنایت می‌زنند. راسکولنیکف<sup>۲</sup> پیرزن رباخوار را می‌کشد. ایوان کارامازوف حکم قتل پدرش را (از طریق اسمردیاکوف) صادر می‌کند، استاوروگین<sup>۳</sup> از راه تجاوز به دختر خردسالی باعث خودکشی او می‌شود و عاقبت، کیرلوف<sup>۴</sup> بنا بر همان اصل، به جای «دیگرکشی»

1. *Ibid*, P. 20

۲. قهرمان کتاب جنایت و مکافات.

۳ و ۴. از شخصیت‌های کتاب تسخیرشدگان.

خود را می‌کشد. پس همه آنان جانی و رذل‌اند، اما آنچه آنان را به سوی جنایت می‌کشاند نفرت و کینه نیست، عشق به انسان و معنای انسان است. هرچند عملاً جنایتکارند ولی خمیرمایهٔ هریک را نجابت و فضیلتی تابناک پرورده است. آن نیرویی که چون خدایان پرتوان اساطیری، ناگاه بر هستی کیرلوف غلبه می‌کند و او را بر آن می‌دارد که دست به خودکشی زند، در حقیقت چیزی جز عشق نیست و از نظر کیرلوف این کار، یعنی خودکشی، برای نجات بشریت بسیار ضروری است؛ و ایوان کارامازوف هم که سخت پایبند عقل و درک و ذهنیت «اقلیدسی» خود است، با بهره‌گیری از همین تعقل متکی به درک «ابعاد سه‌گانه» و شیوهٔ تفکری که سخت او را شیفته و والهٔ خود ساخته است، دارد آرام آرام حکم قتل پدرش را صادر می‌کند؛ این آدم نیز انسان را دوست دارد و سخت پایبند عشق اوست. درواقع هرچه بر سر او می‌آید به خاطر رستگاری بشر و نیکبختی اوست. و راسکولنیکف نیز از آن چنان شفقتی برخوردار است که ظلم یک گاریچی به اسبش کافی است تا خواب از چشم او برآید و شکنجهٔ حیوان چون کابوسی دائماً باعث رنج او باشد.

اما ببینیم آن کس که این چنین سرشار از شفقت و عشق نسبت به انسان است، چگونه و بر اصل چه اندیشه‌ای قادر است او را تباه سازد. منطق راسکولنیکف نسبتاً سراسر است می‌نماید. او که به گوشه‌گیری و انزوا خو گرفته و مانند آدمهای «زیرزمینی» تاری پولادین به دور خود تنیده است تا صدمه نبیند، تمام توان بشری را در خود انبار می‌کند تا ثابت کند که او، راسکولنیکف، دانشجوی تهی‌دست رانده و درمانده، بیش از آنچه می‌نماید هست. یعنی می‌تواند از «من» بگذرد و به مقامی برتر و والا برسد؛ یعنی یک «ابر-مرد» شود. و برای نیل بدین مقصود باید با شتاب به عمل پردازد و آدم بکشد. او هم دلایل فردی و خصوصی‌اش را دارد و هم دلایل کلی که بسط می‌یابند و کل بشریت

را در بر می گیرند. راسکولنیکف چنین استدلال می کند که پس از کشتن پیرزن رباخوار، با پول او بزرگترین نیکیها را در حق مادرش روا داشته که این چنین زیر بار تحمل مخارج زندگی او رنج می کشد و نیز در حق خواهرش که سعادت او بستگی کامل به این اقدام دارد. از طرفی، خود می تواند آزادانه و سرافراز به دانشگاه بازگردد و مقدمات زندگی خود را فراهم سازد. همه جا سخن از «من» و «خود» می رود و به پاس این کشف جدید درباره فردیت شکوهمند انسانی، راسکولنیکف در پهنه خیال به سیر و سیاحت می پردازد، دائماً فرا می رود و برای پرواز حدی نمی شناسد. او بسیار ساده بشریت را به دو دسته تقسیم می کند. نخست توده آدمهای متوسط و عادی هستند که چون خیل گوسفندان به چرا مشغول اند، دائماً راضی و دائماً سربه راه؛ دوم، گروه برگزیدگانند که تعدادشان بسیار اندک است. اینان پیوسته خواستار دگرگونی جهان هستند و انهدام وضع موجود را به نام وضعی که باید برقرار شود طالب اند. افراد دسته دوم چون تاریخ سازند، حق خود می دانند که از هر مانعی که سر راهشان قرار می گیرد درگذرند.

پس برخلاف دسته اول که تنها به فکر حفظ و حراست خود هستند، دسته دوم آزادند و قانونی جلودارشان نیست. آنها می توانند به هر گونه جنایت و تبهکاری دست زنند، و جهان را به سوی مقاصد خود هدایت کنند.

راسکولنیکف بدین سان به تعمق می پردازد و نتیجه ای که از مقدمات استدلال او به دست می آید حقانیت او را برای کشتن ثابت کرده است: «از کجا معلوم که من (راسکولنیکف) متعلق به دسته دوم نباشم؟» و شور و شوقی که از کشف این حقیقت به دست می آورد بی درنگ او را بر آن می دارد تا تبر به دست گیرد و سراغ پیرزن رباخوار رود؛ و آن چنان شتاب زده است و شور عمل سراپایش را به آتش کشیده که یک لحظه تأمل نمی کند تا از خود بپرسد — آنچه بعداً

«پروفر» از او پرسید — «چگونه و بر پایه چه اصلی می‌توان این افراد برگزیده را از مردمان عادی تمیز داد؟» راسکولنیکف فعلاً به این پرسش کاری ندارد. او منحصراً در صدد است ثابت کند نه تنها یک «حشره کثیف» نیست بلکه انسان برتری است که می‌خواهد و می‌تواند تقدیر خود را به دست خود تغییر دهد. آنچه مورد توجه اوست کشف حد و حدود و تواناییهای انسانی خودش است برای فرارفتن و دگرگون ساختن. اگر پیروز شود ثابت کرده است که از برگزیدگان است ... و نابودی یک حشره کثیف نباید مانع این پیروزی باشد.

پایان کار راسکولنیکف را می‌دانیم: او پیرزن رباخوار را به قتل می‌رساند و در دلهره‌ای عذاب‌دهنده در می‌غلطد. همه چیز از نظر استدلال عقلانی او درست درآمده ولی اینک به جای پیروزی و نیکبختی در برزخی شکنجه‌آور سقوط کرده است. او می‌بیند که فشار وجدان و درد حاصل از کلافگی جسم و جان، بیش از آن است که بتواند به پیروزی خود بیندیشد و یک آن در آرامش بسر بُرد، پس خود را به پلیس معرفی می‌نماید تا از طریق زندان و شکنجه خود را «بازخريد» کرده باشد. اعترافی که راسکولنیکف در پایان کتاب به سونیا می‌کند، در واقع، میبین همان نتایجی است که داستایوفسکی به آنها رسیده است: «من یک انسان را نکشته‌ام، بلکه اصلی را معدوم ساختم، من آن اصل را معدوم ساختم اما نتوانستم از آن بگذرم.» و مسئله مهم، بدین سان، طغیان علیه «اصول» نیست بلکه فراگذشتن از آنان است. و همین فراگذشتن است که دارد داستایوفسکی را خفه می‌کند.

بدین ترتیب در جنایت و مکافات، داستایوفسکی گامهای نخستین را برای رسیدن به مقام والای «مفتش بزرگ» هموار می‌کند. راسکولنیکف، مفتش بزرگ حقیری است که به علت همین حقارت شکست می‌خورد و نه چیز دیگر. حقارت او از آنجا سرچشمه می‌گیرد که به رغم دلایل موجه برای کشتن دیگری، و به رغم حقانیت خود در



اثبات برتری و برگزیده بودنش، هنوز به آن اصلی که در صدد نابودی آن برآمده بود پایبند است: اخلاق. رازوم‌یخین به او می‌گوید: «ولی این اجازه اخلاقی برای کشتن از اجازه قانونی و رسمی وحشت‌آورتر است.» و حق با اوست؛ زیرا چیزی جز هرج و مرج و آدم‌کشی به بار نمی‌آورد. با کشتن یک نفر اصلی معدوم نمی‌گردد. راسکولنیکف می‌گوید: مهم این است که «من پس از تفکرات عمیق دست به این کار زدم و همین مرا نابود ساخت». یک مرد جسور از خودش نمی‌پرسد که حشره کثیفی است یا خیر، او راه خودش را می‌رود و قانون خودش را وضع می‌کند. «خواستم بدون توجه به حالات وجدانی و به خاطر خودم، به خاطر خودم تنها جنایت کنم. حتی در چنان موضوعی نخواستم با وجدانم حيله‌گری کنم.» و «... در انجام مقصودم آن قدر که ممکن بود با عدالت رفتار کردم؛ مابین تمام حشرات پلید، مضرت‌ترین آنها را انتخاب کردم.»

توجه به عدالت و وجدان بسیار نیکوست اما به کار «مردان جسور» نمی‌آید، آنها در عمق عمل‌اند و با حرکت خود براحتی از عدالت و وجدان و اصول اخلاقی می‌گذرند... بنابراین راسکولنیکف از آن روی شکست می‌خورد که طغیان‌ش تام و تمام نیست. چون عمیقاً خداپرست است، به دستگاه آفرینش و موجودات باری تعالی کاری ندارد. چشم‌انداز او منحصرأ اصول اخلاقی و قوانین و نظام اجتماعی است. در واقع برای مفتش بزرگ شدن و برای اقتدار و حقانیت قیصرها غریو کشیدن، به خصلت دیگری نیاز است که در راسکولنیکف موجود نیست. او باید نخست تکلیف خود را با خدا روشن کند و از راز انسان-خداها پرده بردارد.

از راه کیرلوف، داستایوفسکی یک «منزلگاه» دیگر به شخصیت مفتش بزرگ نزدیک می‌شود. برای مفتش بزرگ شدن و چون او مسیح را مجدداً نابود کردن، علاوه بر نفی خدا خصلت دیگری هم ضروری

است و آن «اراده» ای است که انسان برای خدا شدن لازم دارد تا بتواند به قدرت مطلق و لایزال «او» دست یابد؛ و کیرلوف راه را برای اثبات ارادهٔ مطلق انسان می‌گشاید و خود می‌شود اولین انسان «انسان-خدا»؛ اما بهایی که از بابت نیل به این مقصود می‌پردازد بسی گران است: او خود را می‌کشد تا نشان دهد خدا شده است. بدیهی است که از طریق کردار کیرلوف و اندیشه‌ای که در پس آن نهفته است، اینک در قلمرو «absurd» قرار گرفته‌ایم. یعنی با ذکاوتی طرفیم که به علت درک آن یاوگی (absurdite) بزرگ، خود به عملی به همان نسبت یاوه و بی‌معنا دست می‌یازد تا یاوگی دیگری را ثابت کرده باشد.

بنابه رأی کامو یاوه (absurd) عبارت از تقابل و برخورد تمنای بشر است برای شناخت این جهان با آن عنصر غیرعقلانی و بی‌معنای جهان هستی.

من می‌خواهم همه چیز برای من توضیح داده شود یا هیچ ... ذهنی که چنین اصرار می‌ورزد، در تکاپوی خود چیزی جز تناقضات و امور غیرعقلانی نمی‌یابد. ولی آنچه را که نمی‌توانم درک کنم همین امور غیرعقلانی است. جهان آکنده از امور غیرعقلانی است. خود جهان نیز که کوچکترین معنای آن را نمی‌فهمم چیزی نیست جز یک امر بسیط غیرعقلانی. اگر تنها یک بار می‌توانستم بگویم: این امر واضح و روشن است؛ نجات می‌یافتم.<sup>۱</sup>

فعلاً کاری به این مسئله نداریم که آیا احساس absurd الزاماً به مرگ منتهی می‌شود یا خیر. ولی این را می‌دانیم که خودکشی اغلب از یک انگیزهٔ ثابت برخوردار بوده که همان تهی بودن و بی‌معنا بودن

1. Albert Camus: *The Myth of Sisyphus and Other Essays*, N. Y., Vintage Books, P. 20.

زندگی است. انسان ناگهان به خود می‌آید و درمی‌یابد که آن «عادت» مضحک زندگی کردن و دائماً اعمال بیهوده‌ای را تکرار کردن به هیچ نمی‌ارزد و هرچه تلاش می‌کند علتی قانع‌کننده برای ادامهٔ زندگی نمی‌یابد؛ می‌بیند آنچه هست رنج بیهوده‌ای است و دیگر هیچ. پس زندگی را نفی می‌کند و به استقبال مرگ می‌شتابد.

اما خودکشی کیرلوف هم این‌گونه است؟ نه. کیرلوف هرگز زندگی را انکار نمی‌کند. او در برابر استاوروگین، یکی از روشنفکران رذل داستایوفسکی، با قاطعیت اعلام می‌کند که زندگی را دوست دارد. درواقع همین تصدیق زندگی است که عمل و نحوهٔ اندیشه‌اش را به امر absurd نزدیکتر می‌کند. در کیرلوف دوگانگی روح آدمی به آن‌چنان حدی می‌رسد و میان قطبهای متضاد چنان شکافی می‌افتد که تنها در مرگ و به وسیلهٔ مرگ است که اضداد باید به هم آمیزند و به وحدت برسند. از آنجا که ذهن او علاوه بر متناقض بودن می‌کوشد سیستماتیک هم باشد، پس مقولات مرگ و زندگی را کاملاً از هم جدا می‌کند. استاوروگین از او می‌پرسد با توجه به عشقی که به زندگی دارد چرا می‌خواهد خود را بکشد و کیرلوف پاسخ می‌دهد:

این دو چه ربطی به هم دارند؟ زندگی یک چیز است و آن چیزی دیگر. زندگی وجود دارد ولی مرگ وجود ندارد. من زندگی را دوست دارم و لذا خود را می‌کشم.

و بدین سان تضاد بین تصدیق و تکذیب زندگی در کیرلوف به آنجا می‌رسد که او از فرط تصدیق آن را مطلقاً تکذیب کند و مرگ را به «خاطر زندگی بپذیرد. یا به عبارتی دیگر از فرط تصدیق زندگی، مرگ را هم مطلقاً بپذیرد. اما پذیرش مرگ به خاطر زندگی، چیزی است شگفت‌انگیز و یگانه که تنها کیرلوف از عهدهٔ آن برمی‌آید. به همین دلیل است که اصرار می‌ورزد حتماً باید خود را تباه سازد.

چه کسی تاکنون به این علت، به این علت بخصوص خود را کشته است؟

می‌گوید:

من اندیشه برتری از اندیشه ایمان نداشتن به خدا نمی‌شناسم و تمامی تاریخ بشر را هم در جوار خود دارم، انسان کاری جز ابداع خدا انجام نداده است.

از آنجا که کیرلوف نمی‌خواهد به کار مهمل خداسازی بپردازد، خود را نابود می‌سازد تا ثابت کند نه تنها خدایی وجود ندارد بلکه اراده معطوف به قدرت انسان به آن چنان شکفتگی و کمالی رسیده است که او، انسان، می‌تواند با بهره‌گیری از همان اراده جان خود را تباه سازد. منطق او سیری دَوْرانی دارد، مقدمات او خود نتایج‌اند و نتایجش مقدماتی دیگر برای استنتاجی دیگر. این سیر دورانی را از هرجا بگیریم به همان جا منتهی می‌شود: «خدا ضروری است؛ پس وجود دارد. اما من می‌دانم که خدا وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد. پس آدمی با چنین عقاید متضادی نمی‌تواند زنده بماند». از طرفی دیگر، «اگر خدا وجود دارد، قادر مطلق است و اراده مطلق و از اراده مطلق نمی‌توانم بگریزم. اما اگر خدا وجود ندارد اراده او از آن من خواهد شد و من مجبور به اثبات این اراده هستم.» دریافت این حقیقت که خدایی وجود ندارد، در عین حال مبین این حقیقت است که خود شخص خدا شده است. از آن لحظه که انسان به این حقیقت پی برد، در ملکوت پرشکوهی بسر خواهد برد. اما اولین کسی که به کشف این حقیقت نائل آید باید خود را بکشد؛ زیرا در غیر آن صورت چه کسی خواهد توانست آن را ثابت کند؟ چه کسی راه را خواهد گشود؟ از طرفی دیگر همراه با کسب اراده مطلق باری تعالی، کیرلوف صفت دیگر خدا را هم با نفی او به دست می‌آورد: آزادی. «آن آزادی هیبت‌آور»،

«من خود را می‌کشم تا آزادی خود را، آن آزادی هیبت‌آور را ثابت کرده باشم.»

سارتر با بهره‌گیری از اندیشه‌های دیگر می‌گوید: «انسان وسیله‌ای است که بدان وسیله امور جهان آشکار می‌شوند». از نظر داستایوفسکی این اصلاتی که به انسان داده می‌شود، برخلاف اشتیاق نهادی او، هیچ‌گاه به آزادی وی منجر نمی‌شود؛ زیرا انسان از آن لحظه که به درک این مهم نائل آمد به «نامهمی» خود هم در برابر سکوت کائنات پی برده است. «گرچه می‌دانیم که هستی را ما آشکار می‌سازیم این را نیز می‌دانیم که هستی را ما به وجود نمی‌آوریم.» و همین سرچشمه‌ی تمامی بلاهاست؛ زیرا هنگامی که بشر اصالت را به خود داد، دیگر یا همه چیز را می‌خواهد یا هیچ. ما هستی را از طریق ادراک خود آشکار می‌سازیم و می‌دانیم که وجود دارد، ولی در عین حال به این راز نیز پی می‌بریم که ما سازنده‌ی آن نیستیم. آیا همین کافی نیست که انسان بی‌درنگ سر در گریبان فرو برد و به حقارت خود اذعان بیاورد؟ سایه‌ی شوم آنچه را کشف کرده‌ایم بسان ظلمتی بیکران و امری بغایت غیرعقلانی و غیرانسانی بر سر خود می‌بینیم و خود را در اندوهی دلشوره‌آور و عذاب‌دهنده اسیر می‌سازیم. آیا آزادی همین است؟ انسان فطرتاً و ماهیتاً هنرمند است. زیرا می‌خواهد خود هم سازنده باشد و هم کشف‌کننده. هنرمند از آن رو دست به آفرینش هنری می‌زند که می‌داند و از اطمینانی والا و سرفرازکننده برخوردار است که به کشف هستی‌ای نائل آمده که خود به تنهایی سازنده‌ی آن بوده است؛ و این دل او را از وجدی بی‌حد آکنده می‌سازد. او تمامی امتیازات را به خود می‌دهد و از ممتاز بودن خود به غروری رضایت‌بخش دست می‌یازد که زیباست، خوب است و معنا دارد. بدین طریق است که کیرلوف به کار خداسازی خود می‌پردازد. زیرا در صدد است هستی‌ای بیافریند که خود هم سازنده آن باشد و هم کاشف آن و نیز درست می‌اندیشد وقتی اعلام می‌دارد به آن «آزادی» دسترسی پیدا کرده و خود از آن برخوردار است. بنابراین با

اتخاذ دو نیروی «اراده» و «آزادی» دیگر کیرلوف نباید شبهه‌ای به دل راه دهد و باید بی‌وقفه خدا شدن خود را اعلام کند.

تشابه شخصیت کیرلوف با مسیح بیش از آن است که بتوان با یک اشاره از آن گذشت. درواقع طغیان کیرلوف و شهادت او نقش دیگری است از تقدیر مسیح و این دیگر از شگفتیهای خلاقیت داستایوفسکی است که پوچ‌ترین و زندیق‌ترین شخصیت‌هایش، در عین حال، باید بر ملاکننده حقیقت وجودی مسیح باشد. آنچه پیتراستپانوویچ به کیرلوف می‌گوید چندان دور از حقیقت نیست: «تو شاید کاملتر از هر کشیشی ایمان داری»، و عشق کیرلوف به مسیح بی‌حد و مرز است. هیچ یک از شخصیت‌های داستایوفسکی، حتی وارسته‌ترینشان، اسقف زوزیم، به هنگام سخن گفتن درباره مسیح چنین شور و ولوله و هیبتی که تنها قلب عاشقان راستین را پر می‌کند، ابراز نمی‌دارند. مسیح متعالی‌ترین انسان‌هاست. «او آن چیزی است که به زندگی معنا بخشد. بدون او همه چیز در جهان جز دیوانگی محض نیست.» مسیح یک معجزه بود: معجزه تاریخ و معجزه عالم. اما اگر قوانین طبیعی چنان است که نسبت به او هم دریغی روا نمی‌دارد، که او را هم بر آن می‌دارد به خاطر یک دروغ زندگی کند و به خاطر دروغی دیگر جان سپارد، پس «تمامی عالم دروغ است و بر مبنای دروغ و سخره‌گیری بنیاد شده است». آیا این نیز کافی نیست که کیرلوف خود را به خاطر آن به هلاکت رساند؟ مسیح هم علیه اخلاق و نظام اجتماعی جامعه شورید و به نام خدای خود اخلاقی جدید وضع نمود. اما مسیح از امتیاز دیگری هم برخوردار بود که ورای اختیار و اراده او قرار می‌گرفت؛ او پسر خدا بود. بنابراین، شهادت مسیح از این جهت اهمیت دارد و می‌تواند سرچشمه یک دگرگونی بنیادی تاریخی قرار گیرد که در آن هم رنج و فنای انسان را می‌بینیم به خاطر خدا و هم رنج و فنای خدا را شاهدیم به خاطر انسان. در مقام خدا، مسیح خود را فدای انسانها کرد، و در

مقام انسان با شهادت خود حقانیت خدا را ثابت نمود. اما کیرلوف که تنها یک انسان فانی است، چگونه می‌تواند از آن امتیاز دیگر مسیح یعنی خدا شدن برخوردار باشد؟ از طرفی او نمی‌خواهد چون مسیح، وسیله‌ساز و بازیچهٔ یک «دروغ بزرگ» باشد، بنابراین خدا را کلاً پس می‌زند؛ و چون مایل است بسان مسیح راه را بگشاید و سرمنشأ تاریخ جدید و انسانهای جدید باشد، پس ضروری است که او هم شهید شود. اما خصم او کی است؟ چه کسی می‌تواند او را به هلاکت رساند؟ هیچ‌کس. لذا خود باید این مهم را به فرجام رساند.

می‌بینیم که تاروپود تقدیر کیرلوف را با مرگ تنیده‌اند. از هر نظرگاه که بنگریم، هر استدلالی که برگزینیم، به هر حال کیرلوف موظف است خود را هلاک سازد. اما این چه آزادی، چه اراده به نفسی است که تنها باید آن را در مرگ و به وسیلهٔ مرگ تحقق بخشید؟ بی‌شک این دیگر غایت یک عمل absurd (یاوه، جفنگ) است که به هیچ‌روی برای ایوان کارامازوف خوشایند نیست.

### ایوان کارامازوف

هنگامی که به ایوان می‌رسیم، او با بهره‌گیری از ارادهٔ مطلق که کیرلوف با خودکشی خود در اختیار بشر گذاشته و با استفاده از آن «آزادی هیئت‌آور» راهی را که کیرلوف گشوده تا به آخر می‌پیماید و در این رهگذر تنها با تغییر ناچیزی در شیوهٔ استدلال کیرلوف آن پوچی افراط‌آمیز را کنار می‌زند و به جای خودکشی، پدرکشی را استنتاج می‌کند.

در جنایت و مکافات، داستایوفسکی طرح طغیانی را ریخت که چنانکه دیدیم خام و محدود می‌نمود و گواهی بر ورشکستگی شخص طاغی. در تسخیرشدگان، همراه با افزایش حجم کتاب و تعدد شخصیتها، داستایوفسکی اندیشهٔ طغیان متافیزیکی را، از طریق کردار کیرلوف

بسط می‌دهد و در مقیاسی وسیع‌تر به بررسی آن می‌پردازد. اما به رغم منطق پرشور و اصرار لجوجانه کیرلوف در تظاهر به این امر که عمل او عقلانی است و با آگاهی تام و تمام انجام گرفته، هنوز با «نتیجه‌ای» طرفیم که براحتی قابل هضم نیست. هرچند کیرلوف بحق بنیانگذار ظهور شکوهمند انسان-خداهاست، انسانهایی که ناگزیر از ابراز آزادی و اراده به نفس خویش‌اند؛ و هرچند کیرلوف برای اثبات این اراده و این آزادی راه دیگری جز شهادت خود به دست خود نمی‌شناسد، مع‌هذا نمی‌توان نسبت به ضرورت این عمل و شیوه تحقق بخشیدن هدف غایی آن تردید به دل راه نداد. از کجا معلوم که برای اثبات عدم وجود خدا، و بی‌پایه بودن دستگاه آفرینش روش دیگری پسندیده‌تر نباشد؟ آخر این چه اراده و آزادی‌ای است که تنها با نفی مطلق خود می‌تواند همراه باشد؟ به هر حال از آن لحظه که انسان خدا را از آسمانها به زمین کشاند، رودرروی او قرار گرفت و تهی بودن برج و باروی او را به رخ کشید، دیگر به آن گونه اخلاقی نیاز ندارد که بتواند بر پایه آن آدم‌کشی را نادرست تلقی کند و خودکشی را درست. او می‌تواند براحتی همراه با انسانهای جدید اخلاق جدید را هم بنیان نهد. بدین ترتیب اینک نوبت ایوان کارامازوف است که رندانه به پوچی اندیشه کیرلوف و تناقضات عملی منتج از آن لبخند زند و برود احکام اخلاق جدید خود را پی‌ریزی کند. گویی اساساً از آن روی کتاب برادران کارامازوف نوشته شده که داستایوفسکی تکلیف خود را با آن حکم اخلاقی کیرلوف که در عین حال سخت فریبنده و ستایش‌انگیز است روشن سازد، آن‌گاه که کیرلوف می‌گوید:

کشتن دیگری پست‌ترین نوع بیان اراده به نفس انسانی است و با این کار انسان تمامی سرشت خود را برملا می‌سازد.

داستایوفسکی از زبان ایوان می‌پرسد: «چرا؟» و برای پاسخ به این



پرسش دستگاه خلقت را از نو در برادران کارامازوف بازسازی می‌کند و بسان یک انسان-خدا کل کائنات و نظام عالم را در دادگاهی که خود عَلم کرده است به محاکمه می‌کشانند؛ و خیل فرشتگان و شیاطین را در شکل و شمایل انسانها (آلیوشا، ایوان، اسمردیاکوف، دیستری، گروشنکا، کاترینا ایوانونا، اسقف زوزیم ...) و نیز خود آفریننده (پدر کارامازوف) را در جایگاه متهمین قرار می‌دهد تا بتواند یک بار و برای آخرین بار بفهمد که این قیل و قال از بهر چیست و وضع او در این انبوه نابسامانها و تناقضات دلشوره‌آور، این امور غیرعقلانی و این سیر بی‌امان ظلم و بیداد و حق‌کشی و آدم‌کشی‌ها از چه قرار است.

اینک باید به ایوان خیره شد که تپش راستین قلب داستایوفسکی است که داستایوفسکی از طریق او فرومی‌ریزد و فرامی‌رود. و افسانه «مفتش بزرگ» هم شعری است که ایوان می‌سراید و لذا سرچشمه آن را هم باز باید در دل ایوان جست.



این دیگر از مشخصات روشنفکران داستایوفسکی است که در آنان نفی خدا باید همواره با پرستش زندگی همراه باشد. بی‌شک این خصلت زاده همان وجود دوگانه آنان است، ولی عجب اینجاست که هرچه بر شدت طغیان آنها افزوده می‌شود، مرتبه عشق و شیفتگی آنها هم افزایش می‌یابد؛ هرچه عمیق‌تر در عمق «ابسوردیته» یا یاوگی جهان غوطه می‌خورند، پرشکوه‌تر عشق خود را به زندگی نشان می‌دهند؛ هرچه سهمگین‌تر خدا را به زمین می‌کوبند، سخت‌تر در سوگ او به غم می‌نشینند.

در ایوان، کلیه صفات انسانی ابعادی بیکران و هیولایی می‌یابد. او اگر عاشق است، تمام و کمال دوست می‌دارد و اگر می‌شورد، شوریدگی‌اش نهایت ندارد. و همه جا و در همه حال، ذهن فعال او

پایگاه محکمی است که به اتکای آن ایوان می‌تواند به عنوان انسانی به‌غایت باهوش، مصرانه، تا آخرین دم، طغیان خود را به فرجام محنت‌بار آن که چیزی جز جنون نیست هدایت کند. برخلاف راسکولنیکف که چه قبل از ارتکاب عمل و چه بعد از آن به ورطهٔ هول و هراس درمی‌غلند، می‌ترسد و می‌لرزد و بلافاصله پس از ارتکاب جنایت به ندامتی اندوه‌بار دچار می‌شود و به ناچار خود به پای خویش به محل وقوع جنایت می‌رود تا حماقت خود را بهتر درک کرده باشد؛ به‌رغم فرجام کارش که اعتراف است و پذیرش گناه و آمادگی برای شکنجه‌ای طولانی، ایوان برعکس تا آخر سرسخت و خیره‌سر باقی می‌ماند.

راسکولنیکف عاقبت پشیمان می‌شود و فرومی‌ریزد، زیرا هنوز ایمان دارد. زیرا هنوز در ته دلش به چیزی به نام نیکی معتقد است و برخلاف ایوان جهان را یکپارچه فرومایگی و بیداد نمی‌داند. راسکولنیکف می‌پندارد که گناهی مرتکب شده و به اصلی اندیشیده است که برای باری تعالی خوشایند نیست و چه بسا که اصل اخلاقی او هماهنگی جاوید را بر هم زند و چیزی جز رنج و بیداد برای بشریت به ارمغان نیاورد. پس به خاک می‌افتد. بر زمین بوسه می‌زند و یک بار دیگر بر خضوع و حقارت انسان در مقابل غرور و اقتدار خداوند صحه می‌گذارد. اما ایوان برعکس از این کار عقس می‌گیرد. کیرلوف هم از این حد فروتنی و خاک‌بوسی راسکولنیکف روی برمی‌گرداند. او از زمین به آسمان خیره می‌شود و از طریق این نگاه به خود می‌رسد، در خود فرومی‌رود و یک‌باره به کشف بزرگ اراده و آزادی انسان نائل می‌شود. اما از آن لحظه به بعد به علت شیفتگی از این کشف به آشفته‌گی دچار می‌شود که حاصل آن همان منطق دورانی و استدلالهای سرگیجه‌آور اوست. او هرچند در بطن «ابسوردیته» جهان گرفتار است و چون تندباد بلا به دور خود می‌چرخد، ولی هنوز به آن‌چنان

وارستگی نرسیده که بفهمد این «ابسوردیته» صفت کلی جهان است که او خود منحصرأ جزء ناچیزی از آن محسوب می شود و نه تمامی آن. پس خود را هلاک می کند تا آن «ابسوردیته» کلی را هم همراه خود از بین برده باشد و خوشحال و راضی است. اما ایوان هرگز به خود اجازه نمی دهد به این خطای فاحش تن در دهد. برعکس او مصرانه بر آن است که به حفظ و حراست خود بپردازد: «من می شتابم که از خود حمایت کنم و لذا کلاً از آن هماهنگی والا چشم می پوشم».

او خودکشی کیرلوف را امری بیهوده و بی معنا تلقی می کند که، برخلاف آرزوی کیرلوف، تغییری در نظام غیرعقلانی عالم به وجود نخواهد آورد. کیرلوف تنها خود را از بین برده است و بس. او هم مانند ایوان و پیرزن رباخوار و همهٔ ابناء بشر حشرهٔ ناچیزی بیش نبوده است محکوم به مرگ، و با انهدام یک امر absurd کل absurdist از بین نخواهد رفت.

درواقع می توان چنین پنداشت که کیرلوف در ته دل هنوز به چیزی به نام جاودانگی روح معتقد است. رضایت و شادمانی که از کشف ضرورت خودکشی به دست می آورد چنان است که گویی کیرلوف را پس از مرگ در سرای باقی به پاس این اقدام متهورانه پاداش خواهند داد. این، بی شک، یکی از صفات مهم و ضروری هرگونه روحیهٔ مذهبی است که مبتنی بر بشردوستی و فداکاری است. من خود را فدا می کنم تا بشریت در آتیه به رستگاری رسد؛ و دقیقاً همین «فداکاری» و «رستگاری» حاصل از آن است که ایوان کارامازوف از درک آن بی اندازه عاجز است.

ایوان هرگز نمی خواهد اشتباهات راسکولنیکف و کیرلوف را تکرار کند و از «دلخوشکنکی» که کیرلوف از طریق خودکشی خود به بشریت ارزانی می دارد — یعنی خدا شدن انسان — چندان خشنود به نظر نمی رسد. زیرا می داند کافی نیست. گیریم راه گشوده شده و

کیرلوف را هم به عنوان مبدع آن پذیرفتیم، اما مسئله هنوز لاینحل مانده است.

درواقع طغیان کیرلوف، به گونه‌ای تکرار همان شوریدگی مسیح است، منتهی در مقیاس کوچکتر؛ حال آنکه مطلب هنوز همچنان پیچیده و مرموز به جای خود باقی است.

ایوان قبل از هرچیز بر آن است که تا آخرین حد توان بشری‌اش هوشیار و آگاه باشد. از این روی نخست بسان خردمندی دانا و پرتجربه، با تواضع اذعان می‌دارد که دربارهٔ موجودیت باری تعالی چیزی نمی‌داند. او به حد معرفت انسان محدود نسبت به جهان نامحدود واقف است و آن را منحصرأ در بند یک ذهنیت «اقلیدسی» زمینی می‌بیند. لذا مقولات وجود یا عدم، خدا و شیطان و یا اینکه فی‌المثل انسان خدا را آفرید، یا خدا انسان را، از دایرهٔ کنجکاوی فکری ایوان خارج است؛ «این مسائل در حد ذهنی که تنها توانایی درک ابعاد ثلاثه را دارد نیست.» از آنجا که ایوان به عنوان یک میراث‌خوار راستین عصر خرد و روشنگری، می‌خواهد تنها به «امر واقع» بچسبد و هرچیز را نسبت به بضاعت محدود چشم و هوش خود ببیند و درک کند، پس، از آن جهان دیگر چشم می‌پوشد و حتی فراتر هم می‌رود. او که نمی‌خواهد مانند فیلسوفان «سیستم‌ساز» به غور در امور مابعدالطبیعه پردازد و یقیناً به اثبات وجود یا عدم حق پردازد، در بست خدا را می‌پذیرد و از این تصمیم شادمان هم هست. به علاوه، او به خرد و قصد باری تعالی هم اذعان دارد و همراه آن به آن هماهنگی جاودانهٔ عالم که سرانجام همهٔ نابسامانیها و تضادها را به نظم خواهد کشید و به ملکوت موعود خواهد رسید و ...

اما آنچه ایوان کارامازوف نمی‌تواند بپذیرد و با قاطعیت به انکار آن می‌پردازد، همانا جهانی است که این خدا آفریده است.

ایوان، بدین سان، با تصدیق حد و حدود شناسایی بشر و بارِ آن

نخوت بی پایه که کیرلوف را به مرگ کشاند، عجز بشر را نسبت به درک کامل راز خلقت برملا می سازد؛ بی آنکه از این اعتراف شرمی داشته باشد. تواضع او بسان سکوتی است که ایوب در برابر خشم و بیداد بی معنای یهوه نسبت به خود دارد. او نیز چون ایوان نمی فهمد و سکوت می کند. اما ایوان اساساً هدف خدا شدن ندارد. گویی به آن چنان مقامی رسیده که هرگونه شوق سرنگون ساختن باری تعالی و تصرف مقام او را از کف داده است. او اگر فعلاً به این مسئله می پردازد از آن روست که می خواهد حساب آفریدگار را از آنچه آفریده است، جدا سازد. بنابراین حضور آفریننده فعلاً ضروری است. اما در پس پذیرش ایوان راز دیگری هم هست: ایوان خدا را می پذیرد بی آنکه به او معتقد باشد. بنابراین آنچه این گونه تصدیق را از تقدس جدا می سازد فقدان ایمان است.

## فصل دوم

### طغیان متافیزیکی

به قول مرژوفسکی:

مطالعه آثار داستایوفسکی کاری است غیرممکن، مگر آنکه بتوان محتوای روایتی غنی و احوالات شخصیتهای پیچیده او را عملاً در زندگی عادی تجربه کرد. خواننده می‌باید همراه با قهرمانان او مدام به ورطه احساسهای تند و غنی در بغلند و رنج و عذاب کشد تا به ژرفای رمانهای او راه یابد.<sup>1</sup>

همه شخصیت‌های او بیش و کم اسیر یک ایده هستند یا اینکه کلاً آنها را یک ایده خورده است — ایده‌ای که شدیداً به محتوایی اخلاقی و انسانی، به زعم آنها آغشته است. ولی در پس اندیشه آنها همواره بانگ فریاد جاودانه آدمی در برابر بارگاه عظیم آفرینش طنین انداخته که «چرااا...» و پاسخ: بی تفاوتی آفریننده و طبیعت و سکوت سنگین آنها بوده است.

نیمه دوم قرن نوزدهم را می‌توان به گونه‌ای واپسین طنین همین فریادها و چون و چراها دانست، که در آن، جدال میان نیروهای دوگانه

---

1. Merejouvski: *Dostoevsky*. 1952. Vintage Books: P. 80.

و خصمانه وجود، یعنی شور و شهوات از یک سو و عقل و خرد تکامل یافته از سویی دیگر، به اوج می‌رسد و همه اینها به بهای تناقضات شگفت‌آور و جنونی خیره‌کننده، و با ویران‌سازی و واژگونی همه ارزشهای جاودانه همچون عشق، ایمان و آزادی ...؛ پس از یک سو ما جنون و تنهایی و دربه‌دري نیچه را داریم که وجه پرشور و شور و دیونوسوسی روح خود را هیچ‌گاه ترک نمی‌گوید و از سویی دیگر پوزیتیویسم اگوست کنت و پراکسیس مارکس را. آن طرف داستایوفسکی و کی‌یرکه‌گور قرار می‌گیرند که هر دو شاعر پیشه و حکیمانی مذهبی و با تقوا هستند و عمری درگیر مفهوم ایمان؛ گرچه ایمان، همچون چیزی پارادوکسال و متناقض‌نما و از این رو مرموز و نادریافتنی و چه بسا محال (ابسورد). و آن سوی دیگر گروه آنارشیستها و سوسیالیست‌های ملحد بودند که کل دین و مذهب و دستگاه خلقت را انکار می‌کردند. مارکس که نخست در جبهه استحسانی (به قول کی‌یرکه‌گور) و شور و شهوت فعالیت می‌کرد و تا ۱۹۸۴ و پایان دست‌نویس‌ها در اندیشه معنای انسانیت و بروز عوارض ناخوشایند آن همچون بیگانگی، بیگانگی از خود و ظلم و استثمار بشر نسبت به بشر است، از راه داس کاپیتال بتدریج به جبهه علم و علم‌گرایی می‌لغزد و دستگاه عظیم مارکسیسم خود را پی می‌ریزد، که یک سرش نگرانی و توجه به سرنوشت محنت‌بار بشر است، و سر دیگرش یک آرمان‌شهر شیرین و ناممکن؛ یک جامعه بی طبقه عاری از هرگونه ظلم و استثمار که تنها از طریق انقلاب و چه بسا که بسیار خونین تحقق‌پذیر است. نیچه برعکس تا آخرین دم به خدای خودساخته خود وفادار می‌ماند و «ابرمرد» او، بر قلل رفیع اندیشه و در انزوایی رقت‌بار همچنان به میان‌مایگی آدمها می‌اندیشد و غبطه می‌خورد. داستایوفسکی نیز همچون نیچه کلیه فرازونشیب‌های پررمزوراز و پیچیده روان آدمی را طی می‌کند، او هم ابرمرد خود را

می‌سازد: ایوان کارامازوف؛ اما ابرمردی که فاقد آن جسارت فوق انسانی است که در نیچه می‌یابیم. ایوان به خدا ایمان ندارد، اما آن را انکار هم نمی‌کند. او حتی نمی‌تواند اندیشهٔ مرگ خدا را در سر پیرواند. او تنها به نام عدالت با خدا درمی‌افتد. بنابراین هیچ‌گاه نمی‌تواند از اندیشهٔ رنج مسیح و معنای تصلیب او در امان باشد.

رمان برادران کارامازوف که چند ماه قبل از مرگ نویسنده‌اش به اتمام رسید (۱۸۸۱)، اغلب به عنوان برجسته‌ترین کار داستایوفسکی قلمداد شده و سنتز یا هم نهاد همهٔ اندیشه‌ها و ایده‌ها و نیز شخصیت‌هایی است که در رمان‌های قبلی او نیز آمده است. نظیر اغلب آن رمان‌ها این یک نیز در اصل داستانی جنایی است که گویا متأثر از قتل پدر خود داستایوفسکی — که در ایالت کوچکش به دست سرف‌هایش کشته شد — نوشته شده است. گرچه در این کتاب پدر به جای سرف‌ها به دست پسرانش کشته می‌شود. پیرنگ رمان جوری طراحی شده که نظیر داستان‌های جنایی امروزی پر از تعلیق و انتظار و شگفتی باشد. و دور تا دور این پیرنگ را انبوهی از حوادث ریز و درشت در بر گرفته که در مقام شبه پیرنگ هریک کاملاً پرداخته و با ظرافت طراحی شده‌اند. شخصیت‌های اصلی، پدر کارامازوف و چهار پسرش هستند: دیمیتری، ایوان، الیوشا، و برادر کوچک ناتنی آنها، اسمردیاکف. و همراه آنها خیل شخصیت‌های فرعی: پدر زوزیم (اسقف اعظم)، لیزا، دختر جوان معلولی که عاشق الیوشاست. گروشنگا، روسپی دختری زیبا که هم پدر کارامازوف عاشق اوست و هم دیمیتری و کاتارینا ایوونونا، دختر نیمچه‌اثیری حساس و باهوش که دلبستهٔ ایوان است و ...

در این رمان داستایوفسکی هم نظیر تورگنیف داستان پدران و پسران خود را روایت می‌کند و می‌کوشد به عمق نیهیلیسم حاکم بر فضای فکری و اجتماعی روسیهٔ نیمهٔ دوم قرن نوزدهم رخنه کند و نشان دهد که چگونه روابط پدرپسری، به جای عشق و محبت، بر بنیاد



خشم و نفرت بنا شده و در جهت پدرکشی است. در کتاب می بینیم که جز الیوشا، سایر پسران همگی در قتل پدر به نحوی مشارکت دارند و خواهان نابودی او هستند. یعنی ایوان، روشنفکر و متفکر بیست و سه ساله، برادر کوچک خود، اسمردیاکف را، که خویی جنایتکارانه دارد و بشدت از پدرش متنفر است، بر آن می دارد پدر را به قتل رساند. (اسمردیاکف پسر نامشروع یکی از کلفتهاست که در خانه همچون یک نوکر با او رفتار می شود. مادر او اخیراً به خاطر ظلم پدر دق کرده است.) اسمردیاکف، عاقبت پدر را، بنابه خواست و دلایل ایوان، به قتل می رساند و صحنه را با زیرکی تمام چنان می چیند که همه شواهد علیه دیمتری باشد. به همین دلیل دیمتری است که به علت اشتباه پلیس و نقشه زیرکانه اسمردیاکف، دستگیر، زندانی، و محاکمه و محکوم می شود. از دیدگاه داستایوفسکی، درواقع این «حقیقت» است که محاکمه و محکوم شده است. و «دروغ» است که فائق و پیروز شده. قاتل حقیقی آنجاست و آزاد می گردد و قاتل دروغین محاکمه و محکوم و زندانی شده است.

کتاب، به واقع، بیانگر و پی گیر رسالت الیوشاست، «برادر خوبه»، که تصویر دیگری است از شخصیت مسیح گونه داستایوفسکی. او می باید از اعتکاف در کلیسا، از انزوا و حریم خصوصی خود دست بردارد و قدم به عالم گذارد و مانع آن شود که برادرانش پدر را به قتل برسانند و همدیگر را بدرند و نابود کنند ... و کتاب درواقع شرح مبسوط شکست این رسالت است. چه راه به جایی نمی برد و به رغم تلاش فراوان، با تصویب قتل پدر و اجرای آن و نابودی همه آنها به پایان می رسد. در این میان ما اعترافات و کشف مکنونات درونی «برادر عاقله»، ایوان، را داریم که خود را برای الیوشا و برای ما بی دریغ مکشوف می سازد. این انکشاف درونی همراه با دو فرآیند طغیانی به پیش می رود: یک، طغیان متافیزیکی ایوان است که

طغیان علیه جهانی است که خداوند آفریده؛ و دوم طغیان علیه پسر خدا، مسیح است که این یک به تفصیل در افسانه «مفتش بزرگ» آمده است.

داستایوفسکی دربارهٔ برادران کارامازوف می‌گوید: پرسش اصلی‌ای که در این کتاب مطرح شده همان است که همواره، آگاه یا ناآگاهانه مایهٔ رنج و عذاب من در تمام طول زندگی‌ام بوده است؛ که همان مسئلهٔ وجود یا عدم خداوند و خیر و شر عالم است.

او در این کتاب انگار کل بشریت را مدنظر داشته و نظیر دانته دارد یک «کمدی انسانی» دیگر برپا می‌سازد که در آن کارامازوف‌ها جهان خاص خود را می‌آفرینند. در این جهان هم خیل قدیسان را داریم و هم ابلیسان را. از جهان تیره و شوم اسمردی‌کف به عالم نورانی الیوشا پرواز می‌کنیم. این برادران همه از یک شخصیت واحد، یعنی، پدر زاده شده‌اند و به نوعی هرکدام وجهی از شخصیت او را منعکس می‌کنند. از همین روست که هریک، منش، اخلاق و اندیشهٔ خاص خود را داراست، که با خصوصیات دیگری سازگار نیست. مثلاً در یک سوی طیف الیوشا را داریم که با روحی پاک و مطهر مدام به دنبال نجات و چاره‌جویی دیگران است و در آن سوی طیف، اسمردی‌کف قرار دارد که روح خود را به شیطان فروخته و شر مطلق را برگزیده است. جانی بالفطره‌ای که براحتی و با بی‌رحمی آدم می‌کشد و شرمی از آن ندارد؛ و در این میان ما دیمتری را داریم، بیست و شش ساله جوانی، پرشور و شهوانی که با خلق و خویی دیونوسوسی همه چیز را به هم می‌ریزد و باعث رنج و عذاب دیگران شده، حاضر است به خاطر پیروزی در عشق به گروشنکا، رقیب، یعنی پدرش را بی‌درنگ از میان بردارد. همهٔ این شخصیتها به واقع برگردانی از خود ما هستند و درامی که ایفا می‌کنند شکل دیگری از تقدیر آدمی است. همهٔ آنها علیه پدرشان قد علم کرده‌اند و هریک به دنبال رستگاری و نجات خویش

است و در عین حال دچار آن دلهره و ترس آگاهی موهومی است که گریبان انسان مدرن را گرفته است، احساسی که با ایمان پاک و خالص بسیار تفاوت دارد و بسیار عذاب آور است.

از دور که به کتاب بنگریم به یک داستان جنایی برمی خوریم که می خواهد کشف کند چه کسی پدر را کشته است. اما از منظری رفیع تر، کتاب می خواهد بداند چه کسی خدا را کشته است؟ و انگار در جواب این پرسش، داستایوفسکی دارد می گوید که ما، همه ما، او را کشتیم و ناگزیر می باید مسئولیت این جنایت را به عهده بگیریم.

درواقع نویسنده می خواهد نشان دهد که با روحیه ای خداکش و با طغیان علیه آفریننده و دستگاه آفرینش، آن هم به خاطر بشریت و به پاس سعادت بشری، انسان، تقدیر واقعی و راستین خود را مخدوش کرده و آن را از هم درانده است. زیرا سعادت و نیکبختی بشری بدون ایمان به خدا و جاودانگی روح ناممکن و محال است. تنها شاید الیوشاها باشند که عاقبت سعادت مند و خوشبخت خواهند شد، البته نه تمام و تمام؛ چون به هر حال الیوشا هم از طایفه و از جنس کارامازوف هاست و لذا دچار همان شک و تردیدها ... اما او دودلی و تردیدهای حاصل از بی ایمانی و طغیان ایوان را دفع می کند و به حول و قوه الهی پیروز می شود. حال آنکه مابقی، آنها که ایمان نیاوردند (دیمتری، ایوان، اسمردیاکف، پدر) به رنج و عذابی واقعی و ملموس دچار خواهند شد ... تنها دیمتری است که ممکن است از طریق همین رنج و عذاب عاقبت به رستگاری برسد. این قهرمان «باز زاده شده».



در رمان برادران کارامازوف صحنه محاکمه دیمتری جایگاه خاص و ابعاد وسیعی پیدا می کند. داستایوفسکی عاشق دادگاه ها نبود و از مطالعه و بررسی متون پیچیده و دشوار قوانین نیز ابا داشت. ولی در اینجا باید

دید که هدف و نیت او چیست و چرا این صحنه اهمیت فوق العاده‌ای پیدا می‌کند. گرچه دیمیتری است که به خاطر جنایتی که نکرده به محاکمه کشانده شده، ولی درواقع انگار داستایوفسکی همگان را به محاکمه کشانده؛ پدران، پسران، زنان و کل جامعه؛ یعنی درواقع همه ما را و آن هم به خاطر جنایتی که مرتکب شده‌ایم، چون ما خدا را در قلب خود کشته‌ایم. و طرفه اینجاست که محاکمه، عاقبت به طرزی پارادوکسال و مسخره‌با ناکامی و سقط عدالت به پایان می‌رسد. حتی در چنین واقعیت ساده‌ای، حقیقت باز شناخته نمی‌شود. دادیار، وکیل مدافع، قضات، هیئت منصفه، همه در تشخیص حقیقت شکست می‌خورند. و این همه از آن روست که آنها خیال می‌کنند افراد زرننگ و باهوشی هستند، روانشناس‌اند، جامعه‌شناس‌اند، موشکاف‌اند...

بدین سان نویسنده به رغم واقع‌گرایی روشن و آشکار، در صحنه دادگاه چیزی عرضه می‌کند که مغایر روحیه جدی آنجاست که همان «irony» یا مطایبه و خنده‌دار بودن تمامی دستگاه عدالت است.

همه برادران از پدرشان متنفر و بیزارند، ولی ایوان تنها کسی است که بیزاری خود را به ثبوت می‌رساند و آن هم در مقام یک انسان تراژیک که طالب حقیقت است. و طرفه اینجاست که تنها کسی که از راز قتل پدر آگاه است و حقیقت را می‌داند ایوان است، تنها اوست که می‌داند چه کسی پدر را کشته است و وقتی این حقیقت را عیان می‌کند و قاتل واقعی یعنی اسمردیاکف را نام می‌برد، کسی حرف او را باور نمی‌کند، آنها خیال می‌کنند ایوان مشاعرش را از دست داده است...

پس تنها یک دیوانه است که از حقیقت باخبر است. پس دیوانگان‌اند که از حقیقت باخبرند؟ و سخن آنان را هم از آنجا که دیوانه‌اند می‌باید بی‌چون و چرا رد کرد؟

یک وجه برجسته تفکر داستایوفسکی را می‌توان در شخصیت ایوان دید که نمودگار نفی و طغیان است و وجه دیگرش را در آلیوشا

که مبین اثبات و تسلیم است. صحنه‌ای که ایوان و آلیوشا در کافه کوچک روبه‌روی هم می‌نشینند تا در باب آفریننده و آفرینش سخن گویند و از راز آفرینش به زعم خود پرده بردارند — جلوه‌گاه راستین اندیشه داستایوفسکی است. دو قطب متضاد فکر و عقیده که یکی از لزوم کشتن مسیح حرف می‌زند و دروغ بزرگی که او و بشریت را به سخره گرفته و دیگری از پارسایی روح و از نجات و رستگاری حاصل از ایمان به مسیح. ایوان ایمان ندارد ولی سراپا تمنای ایمان است و آشوبی که ذهن و دلش را فرا گرفته از همین فقدان ایمان و از همین تمنا سرچشمه می‌گیرد. اگر ایوان تنها به انکار محض می‌پرداخت و نظیر استاوروگین — یک رذل تمام عیار و شخصیت محوری رمان تسخیرشدگان — همه چیز از جمله ایمان را نفی می‌کرد، راهش را باز یافته بود. او یا خودش را می‌کشت یا دیگری را. یا به یک زندگی گیاهی ادامه می‌داد یا به آن جهشی که کی‌یر که گور از آن سخن می‌گوید — از ساحت استحسانی به ساحت اخلاقی دست می‌زد. ولی ایوان اساساً به آن حد از کمال و تعالی روحی نرسیده که کاملاً «محال» فکر کند و محال یا افسورد زندگی کند.

ایوان طاعی نوع خاصی است. او وجود باری تعالی را انکار نمی‌کند، ولی می‌کوشد ارزشهای آن را باز یابد و بفهمد. با او طغیان متافیزیکی به ورطه نیهیلیسم و نیست‌انگاری می‌لغزد ... و از آنجا که ایوان ملحد متعهدی نیست، راهش را از سایر زندیقان داستایوفسکی جدا می‌کند — از شیگایلوف و استاوروگین مثلاً یاپیوتر و رخوونسکی ... آنچه در شخصیت او جذاب و نجیبانه است عشق و شفقتی است که به انسان و زندگی دارد. می‌گوید:

اگر به زندگی ایمان نداشتم، اگر اعتقاد به زنی را که بر او عاشقم از دست می‌دادم، اگر به نظم و هماهنگی جهان ایمان نمی‌داشتم، اگر

واقعاً متقاعد می‌شدم که همه، چیزی جز بی‌نظمی و اغتشاشی ملعون و ابلیسی نیست، باز هنوز می‌خواستم زندگی کنم — چون جرعه‌ای نوشیده بودم نمی‌توانستم از جام شراب تا همه‌اش را ننوشیده‌ام دست بردارم. من عاشق برگهای مرطوب بهاری‌ام. آسمان آبی ... مسئله عقل و هوش و منطق نیست، مسئله عاشق بودن با همه تاروپود وجودت است، با دلت، با سرت. آدم از نخستین نیروی جوانی‌اش لذت می‌برد ... ولی بر ماست، ما جوانان خام نابالغ، که می‌باید حسابان را نخست با آن پرسش ازلی روشن کنیم ... و آن هم درست هنگامی که پیران و پدراغان همه درگیر مسائل علمی و ملموس‌اند.

پس آنچه ایوان را وامی‌دارد طلب عدالت کند و جانب بشریت را بگیرد همین عشق به زندگی است. او به خاطر فوج «نفرین‌شدگان» است، به خاطر «دیگران» است که مسئله جاودانگی روح را نمی‌پذیرد و انکار می‌کند. اگر رستگاری و نجاتی هست می‌باید همگان را دربرگیرد؛ او نمی‌خواهد خود به تنهایی نجات یابد. از این منظر می‌توان گفت که در ایوان نوعی قداست انسانی جاری است. ایوان قدیسی است که از بی‌عدالتی و ظلمی که به بشریت می‌شود رنج می‌برد. شاید اگر ایمان می‌داشت واقعاً نجات می‌یافت؛ ولی دیگران همچنان نفرین شده و ملعون باقی می‌ماندند و رنج و عذاب ادامه می‌یافت. آلبر کامو می‌گوید:

برای انسانی که بشریت را دوست دارد و از رحم و شفقت واقعی نسبت به بشریت برخوردار است، رستگاری و نجاتی وجود ندارد.<sup>۱</sup>

آلوشا به ایوان می‌گوید که نیمی از او نجات یافته است، کافی است دست به جهشی کوتاه زند تا کاملاً رستگار شود. ولی نیمه دیگر شخصیت ایوان همان چیزی است که مانع اوست، که جلو او می‌ایستد و هموست که دارد او را از پای درمی‌آورد: آن عقل بیرحم و تمنای بی‌حدش برای شناخت، برای کسب حقیقت. در ایوان دوگانگی عقل و احساس به اوج و سرانجام به جنون می‌رسد. سرنوشت دردناک او را می‌باید در سرسپردگی به عقل و منطق اقلیدسی‌اش دید که همین مایه آگاهی فراگیر و رنج‌آور اوست. او از روحی حساس برخوردار است که برای بدبختی و رنج کل بشریت می‌گرید.

پس مشخصه اولیه ایوان عشق به زندگی است: ایمانی راسخ به زندگی، به این موهبت الهی، قطع نظر از عقل و منطق. دوم احساس شفقت عمیقی است که برای همه مردمان دارد. سوم تعهدی نامشروط به شأن عقلانی و روشنفکرانه‌اش، به عقل اقلیدسی‌اش که فقط به آنچه قابل اثبات است می‌تواند باور داشته باشد، به امر واقع و عقل سلیم انسانی. و مجموعه همه این مشخصات است که او را به این نتیجه می‌رساند که می‌باید جهان را ناگزیر آن‌چنان که هست مردود دانست. چرا؟ به خاطر منظره مضحک و توهین‌آمیز وضعیت بشری. فرمان اخلاقی به من می‌گوید همسایه خود را دوست بدار. همین به چشم ایوان توهین‌آمیز و مسخره است؛ چون وقتی آدم به همسایه‌اش نگاه می‌کند هیچ دلیلی نمی‌بیند که چرا باید این همسایه را دوست داشت و بوسید. عشق مسیح‌وار و مسیحایی نزد ابناء بشر چیزی است محال و غیرممکن و اگر هم عملاً روی دهد بیشتر شبیه معجزه است؛ زیرا او خدا بود و ما خدا نیستیم. ایوان البته می‌گوید که او موجودیت خدا را قبول دارد و حتی صحنه می‌گذارد بر عقل و خرد کردگار و قصد و نیت خیر او. و به نظم و هماهنگی جاوید نیز معتقد است. با این حال جهانی را که این خدا آفریده است نمی‌تواند بپذیرد. چرا؟ چون عادلانه نیست.

چون نسبت به رنج معصومین، به رنج کودکان بی تفاوت است. معصومین نمی‌باید به پاس معصیت دیگران رنج برند؛ معصومینی چون کودکان. می‌گوید من فقط مورد کودکان را پیش کشیدم تا منظورم را روشن بیان کرده باشم؛ از جنایات و زجر و عذاب سایر ابناء بشر که از پوسته تا مغز زمین را فراگرفته چیزی نمی‌گویم. هر شرارتی که در جهان به پا می‌خیزد از بشر سر می‌زند... «مردم گاه از بی‌رحمی حیوانی سخن می‌گویند که بی‌رحمی و توهین به حیوانات است — یک حیوان نمی‌تواند به اندازهٔ انسان بی‌رحم باشد، یعنی هنرمندانه بیرحم باشد. بیر و پلنگ فقط شکار می‌کنند و می‌درند ولی هیچ‌گاه به فکرشان نمی‌رسد که آدم را توسط گوشه‌هایش به میخ کشند — حتی اگر قادر به این کار بودند... این ترکها از شکنجه دادن کودکان بسیار لذت می‌بردند... گاه طفل به دنیا نیامده را از رحم مادر می‌بریدند و آن را به هوا پرتاب می‌کردند و دوباره آن را با سر نیزهٔ خود می‌گرفتند — و درست جلوی چشم مادرانشان. و بخصوص جلوی چشم مادران بود که مایهٔ لذت وافر آنها می‌شد... فکر می‌کنم اگر ابلیس وجود نمی‌داشت انسان آن را به وجود می‌آورد و درست طبق تصویر خاصی که از خود دارد...»

در کافهٔ کوچک روسی، ایوان که روبه روی الیوشا نشسته است ناگهان به شیوهٔ داستایوفسکی فریاد می‌زند که «با این فهم و ادراک زمینی و اقلیدسی و ترحم‌انگیزم تنها چیزی که می‌دانم این است که در این عالم رنج و عذاب هست و هیچ‌کس هم گناهکار نیست... این را خوب می‌دانم و با همین است که نمی‌توانم زندگی کنم... چه فایده دارد دانستن اینکه کسی گناهکار نیست و معلول از پی علت می‌آید؟... من خواهان عدالتم والا خود را نابود خواهم ساخت، و نه عدالت در زمان و مکانی بی‌نهایت دور بلکه در اینجا روی زمین که من خود بتوانم آن را ببینم... می‌خواهم با چشمان خود ببینم که چگونه گرگ و بُره کنار هم می‌آسایند و قربانی، جلاد خود را در آغوش می‌کشد. و من



می‌خواهم که وقتی همگان دریافتند که سرانجام همه چیز به خاطر چه بوده است آنجا باشم. همهٔ ادیان جهان براساس همین تمنا قوام گرفته است و من آدم مؤمنی هستم ...»

ایوان نکتهٔ اصلی مفهوم گناه اولیه را نمی‌فهمد — اگر همگان می‌باید به خاطر هماهنگی جاوید و گناه آبا و اجداد خود رنج ببرند — این میان کودکان چه گناهی کرده‌اند؟ و او طوماری از رنج کودکان به زیر بغل زده است ... مثلاً ژنرال روسی را داریم که چون پسر بچه‌ای به سگ شکاری‌اش بی‌احترامی کرده است، فرمان می‌دهد که پسرک را توی برف و یخبندان برهنه کنند. پسرک که از سرما می‌لرزد و از ترس کرخت شده حتی جرئت گریستن هم ندارد. بعد ژنرال فرمان می‌دهد که بدو، بدو ... پسرک را مجبور می‌کنند بدود. پسرک می‌دود و ژنرال به سگها فرمان می‌دهد بگیریش. سگها به دنبال او می‌دوند او را می‌گیرند و بی‌درنگ از هم می‌درند و می‌کشند؛ و همهٔ اینها جلو چشم والدین و بستگان نگویند بخت پسرک. بنابراین، از نظر ایوان اگر بر حق است که کودکان می‌باید در مسئولیت تمامی جنایات پدرانشان سهیم باشند، چنین حق و حقیقتی از آن این جهان نیست ... :

من می‌گویم از خودم محافظت کنم و لذا از آن هماهنگی جاوید بکلی چشم می‌پوشم — ارزش اشکهای آن کودک معصوم و شکنجه‌دیده را ندارد — ارزشش را ندارد چون هنوز تاوان آن اشکها را نپرداخته‌اند. این رنج و محنت معصومانه را می‌باید کسی، چیزی جبران می‌کرد و کفاره‌اش را می‌پرداخت، ولی چنین اتفاقی نیفتاده است. پس آن هماهنگی جاوید هم دروغ است و اصلاً وجود ندارد. والا چگونه می‌خواهید این رنج و عذاب را جبران کنید؟ با انتقام گرفتن از قاتلین کودکان؟ اینکه عاقبت در جهنم

خواهند سوخت؟ سوختن آنها در جهنم چه ربطی به من دارد؟ و اصلاً جهنم چه دردی را دوا می‌کند وقتی آن کودکان معصوم قبلاً آن‌چنان شکنجه شده‌اند و تازه اگر جهنم وجود داشته باشد... نه من آن هماهنگی جاوید را نمی‌خواهم. این خدا نیست که نمی‌پذیرمش، تنها جواز ورود به این جهان را محترمانه به او باز می‌گردانم.

ایوان در واقع نمی‌گوید که حقیقتی وجود ندارد؛ بلکه اگر حقیقتی هم وجود می‌داشت تنها می‌توانست ناپذیرفتنی باشد. چرا؟ چون عادلانه نیست. و بدین سان نزاع میان حقیقت و عدالت آغاز می‌یابد.



ایوان مقاله‌ای نوشته است که در دایره فرهنگ و معارف کلیسایی طینی بلند و مؤثر داشته و کشیشان و اسقف اعظم را به فکر انداخته است. در این مقاله ایوان گفته است که هیچ‌گونه قانون طبیعی یا علمی در دست نیست که نشان دهد انسان می‌باید انسانهای دیگر را دوست بدارد و اگر تاکنون چنین محبتی برقرار بوده، صرفاً بدان خاطر بوده که بشر به جاودانگی روح و بی‌مرگی معتقد بوده است. اگر شما اعتقاد به جاودانگی روح را از میان بردارید نه تنها عشق و محبت که هرگونه نیرویی که این جهان را زنده نگه می‌دارد بی‌درنگ خشک و خاموش خواهد شد. علاوه بر آن از آن پس چیزی به نام فساد و بی‌اخلاقی وجود نخواهد داشت و «همه چیز مجاز خواهد بود» حتی آدم‌خواری. از آنجا که ایوان معتقد و متعهد و وابسته به شأن و اعتبار فکری خود است، می‌توان دریافت طغیانی را که با طلب عدالت آغاز می‌کند، می‌باید سرانجام با انکار حقیقت به پایان برد. ایمان، اگر پذیرش کورکورانه جاودانگی روح نیست، پس چیست؟ اما پذیرشی از این دست پیشاپیش بر حضور شر و وجود ظلم و بی‌عدالتی صحنه می‌گذارد.

«من خود را می‌کشم تا آزادی خود را، آن آزادی هیبت‌آور را ثابت کرده باشم.»

سارتر با بهره‌گیری از اندیشه‌های دگر می‌گوید: «انسان وسیله‌ای است که بدان وسیله امور جهان آشکار می‌شوند». از نظر داستایوفسکی این اصالتی که به انسان داده می‌شود، برخلاف اشتیاق نهادی او، هیچ‌گاه به آزادی وی منجر نمی‌شود؛ زیرا انسان از آن لحظه که به درک این مهم نائل آمده به «نامهمی» خود هم در برابر سکوت کائنات پی برده است. «گرچه می‌دانیم که هستی را ما آشکار می‌سازیم این را نیز می‌دانیم که هستی را ما به وجود نمی‌آوریم.» و همین سرچشمه‌ی تمامی بلاهاست؛ زیرا هنگامی که بشر اصالت را به خود داد، دیگر یا همه چیز را می‌خواهد یا هیچ. ما هستی را از طریق ادراک خود آشکار می‌سازیم و می‌دانیم که وجود دارد، ولی در عین حال به این راز نیز پی می‌بریم که ما سازنده‌ی آن نیستیم. آیا همین کافی نیست که انسان بی‌درنگ سر در گریبان فرو برد و به حقارت خود اذعان بیاورد؟ سایه‌ی شوم آنچه را کشف کرده‌ایم بسان ظلمتی بیکران و امری بغایت غیرعقلانی و غیرانسانی بر سر خود می‌بینیم و خود را در اندوهی دلشوره‌آور و عذاب‌دهنده اسیر می‌سازیم. آیا آزادی همین است؟ انسان فطرتاً و ماهیتاً هنرمند است. زیرا می‌خواهد خود هم سازنده باشد و هم کشف‌کننده. هنرمند از آن رو دست به آفرینش هنری می‌زند که می‌داند و از اطمینانی والا و سرفراز‌کننده برخوردار است که به کشف هستی‌ای نائل آمده که خود به تنهایی سازنده‌ی آن بوده است؛ و این دل او را از وجدی بی‌حد آکنده می‌سازد. او تمامی امتیازات را به خود می‌دهد و از ممتاز بودن خود به غروری رضایت‌بخش دست می‌یازد که زیباست، خوب است و معنا دارد. بدین طریق است که کیرلوف به کار خداسازی خود می‌پردازد. زیرا در صدد است هستی‌ای بیافریند که خود هم سازنده‌ی آن باشد و هم کاشف آن و نیز درست می‌اندیشد وقتی اعلام می‌دارد به آن «آزادی» دسترسی پیدا کرده و خود از آن برخوردار است. بنابراین با

اتخاذ دو نیروی «اراده» و «آزادی» دیگر کیرلوف نباید شبهه‌ای به دل راه دهد و باید بی‌وقفه خدا شدن خود را اعلام کند.

تشابه شخصیت کیرلوف با مسیح بیش از آن است که بتوان با یک اشاره از آن گذشت. درواقع طغیان کیرلوف و شهادت او نقش دیگری است از تقدیر مسیح و این دیگر از شگفتیهای خلاقیت داستایوفسکی است که پوچ‌ترین و زندیق‌ترین شخصیت‌هایش، در عین حال، باید بر ملاکننده حقیقت وجودی مسیح باشد. آنچه پیتراستپانویچ به کیرلوف می‌گوید چندان دور از حقیقت نیست: «تو شاید کاملتر از هر کشیشی ایمان داری»، و عشق کیرلوف به مسیح بی‌حد و مرز است. هیچ‌یک از شخصیت‌های داستایوفسکی، حتی وارسته‌ترینشان، اسقف زوزیم، به هنگام سخن گفتن درباره مسیح چنین شور و ولوله و هیبتی که تنها قلب عاشقان راستین را پر می‌کند، ابراز نمی‌دارند. مسیح متعالی‌ترین انسانهاست. «او آن چیزی است که به زندگی معنا بخشید. بدون او همه چیز در جهان جز دیوانگی محض نیست.» مسیح یک معجزه بود: معجزه تاریخ و معجزه عالم. اما اگر قوانین طبیعی چنان است که نسبت به او هم دریغی روا نمی‌دارد، که او را هم بر آن می‌دارد به خاطر یک دروغ زندگی کند و به خاطر دروغی دیگر جان سپارد، پس «تمامی عالم دروغ است و بر مبنای دروغ و سخره‌گیری بنیاد شده است». آیا این نیز کافی نیست که کیرلوف خود را به خاطر آن به هلاکت رساند؟ مسیح هم علیه اخلاق و نظام اجتماعی جامعه شورید و به نام خدای خود اخلاقی جدید وضع نمود. اما مسیح از امتیاز دیگری هم برخوردار بود که ورای اختیار و اراده او قرار می‌گرفت؛ او پسر خدا بود. بنابراین، شهادت مسیح از این جهت اهمیت دارد و می‌تواند سرچشمه یک دگرگونی بنیادی تاریخی قرار گیرد که در آن هم رنج و فنای انسان را می‌بینیم به خاطر خدا و هم رنج و فنای خدا را شاهدیم به خاطر انسان. در مقام خدا، مسیح خود را فدای انسانها کرد، و در

است و در عین حال دچار آن دلهره و ترس آگاهی موهومی است که گریبان انسان مدرن را گرفته است، احساسی که با ایمان پاک و خالص بسیار تفاوت دارد و بسیار عذاب‌آور است.

از دور که به کتاب بنگریم به یک داستان جنایی برمی‌خوریم که می‌خواهد کشف کند چه کسی پدر را کشته است. اما از منظری رفیع‌تر، کتاب می‌خواهد بداند چه کسی خدا را کشته است؟ و انگار در جواب این پرسش، داستایوفسکی دارد می‌گوید که ما، همه ما، او را کشتیم و ناگزیر می‌باید مسئولیت این جنایت را به عهده بگیریم.

در واقع نویسنده می‌خواهد نشان دهد که با روحیه‌ای خداکش و با طغیان علیه آفریننده و دستگاه آفرینش، آن‌هم به خاطر بشریت و به پاس سعادت بشری، انسان، تقدیر واقعی و راستین خود را مخدوش کرده و آن را از هم درانده است. زیرا سعادت و نیکبختی بشری بدون ایمان به خدا و جاودانگی روح ناممکن و محال است. تنها شاید الیوشاها باشند که عاقبت سعادت‌مند و خوشبخت خواهند شد، البته نه تام و تمام؛ چون به هر حال الیوشا هم از طایفه و از جنس کارامازوف‌هاست و لذا دچار همان شک و تردیدها ... اما او دودلی و تردیدهای حاصل از بی‌ایمانی و طغیان ایوان را دفع می‌کند و به حول و قوه الهی پیروز می‌شود. حال آنکه مابقی، آنها که ایمان نیاوردند (دیمتری، ایوان، اسمردیاکف، پدر) به رنج و عذابی واقعی و ملموس دچار خواهند شد ... تنها دیمتری است که ممکن است از طریق همین رنج و عذاب عاقبت به رستگاری برسد. این قهرمان «باز زاده شده».



در رمان برادران کارامازوف صحنه محاکمه دیمتری جایگاه خاص و ابعاد وسیعی پیدا می‌کند. داستایوفسکی عاشق دادگاه‌ها نبود و از مطالعه و بررسی متون پیچیده و دشوار قوانین نیز ابا داشت. ولی در اینجا باید

دید که هدف و نیت او چیست و چرا این صحنه اهمیت فوق‌العاده‌ای پیدا می‌کند. گرچه دیمتری است که به خاطر جنایتی که نکرده به محاکمه کشانده شده، ولی درواقع انگار داستایوفسکی همگان را به محاکمه کشانده؛ پدران، پسران، زنان و کل جامعه؛ یعنی درواقع همه ما را و آن هم به خاطر جنایتی که مرتکب شده‌ایم، چون ما خدا را در قلب خود کشته‌ایم. و طرفه اینجاست که محاکمه، عاقبت به طرزی پارادوکسال و مسخره با ناکامی و سقط عدالت به پایان می‌رسد. حتی در چنین واقعیت ساده‌ای، حقیقت باز شناخته نمی‌شود. دادیار، وکیل مدافع، قضات، هیئت منصفه، همه در تشخیص حقیقت شکست می‌خورند. و این همه از آن روست که آنها خیال می‌کنند افراد زرنگ و باهوشی هستند، روانشناس‌اند، جامعه‌شناس‌اند، موشکاف‌اند...

بدین سان نویسنده به رغم واقع‌گرایی روشن و آشکار، در صحنه دادگاه چیزی عرضه می‌کند که مغایر روحیه جدی آنجاست که همان «irony» یا مطایبه و خنده‌دار بودن تمامی دستگاه عدالت است.

همه برادران از پدرشان متنفر و بیزارند، ولی ایوان تنها کسی است که بیزاری خود را به ثبوت می‌رساند و آن هم در مقام یک انسان تراژیک که طالب حقیقت است. و طرفه اینجاست که تنها کسی که از راز قتل پدر آگاه است و حقیقت را می‌داند ایوان است، تنها اوست که می‌داند چه کسی پدر را کشته است و وقتی این حقیقت را عیان می‌کند و قاتل واقعی یعنی اسمردیاکف را نام می‌برد، کسی حرف او را باور نمی‌کند، آنها خیال می‌کنند ایوان مشاعرش را از دست داده است...

پس تنها یک دیوانه است که از حقیقت باخبر است. پس دیوانگان‌اند که از حقیقت باخبرند؟ و سخن آنان را هم از آنجا که دیوانه‌اند می‌باید بی‌چون و چرا رد کرد؟

یک وجه برجسته تفکر داستایوفسکی را می‌توان در شخصیت ایوان دید که نمودگار نفی و طغیان است و وجه دیگرش را در آلیوشا

آلیوشا به ایوان می‌گوید که نیمی از او نجات یافته است، کافی است دست به جهشی کوتاه زند تا کاملاً رستگار شود. ولی نیمه دیگر شخصیت ایوان همان چیزی است که مانع اوست، که جلو او می‌ایستد و هموست که دارد او را از پای درمی‌آورد: آن عقل بیرحم و تمنای بی‌حدش برای شناخت، برای کسب حقیقت. در ایوان دوگانگی عقل و احساس به اوج و سرانجام به جنون می‌رسد. سرنوشت دردناک او را می‌باید در سرسپردگی به عقل و منطق اقلیدسی‌اش دید که همین مایه آگاهی فراگیر و رنج‌آور اوست. او از روحی حساس برخوردار است که برای بدبختی و رنج کل بشریت می‌گریزد.

پس مشخصه اولیه ایوان عشق به زندگی است: ایمانی راسخ به زندگی، به این موهبت الهی، قطع نظر از عقل و منطق. دوم احساس شفقت عمیقی است که برای همه مردمان دارد. سوم تعهدی نامشروط به شأن عقلانی و روشنفکرانه‌اش، به عقل اقلیدسی‌اش که فقط به آنچه قابل اثبات است می‌تواند باور داشته باشد، به امر واقع و عقل سلیم انسانی. و مجموعه همه این مشخصات است که او را به این نتیجه می‌رساند که می‌باید جهان را ناگزیر آن‌چنان که هست مردود دانست. چرا؟ به خاطر منظره مضحک و توهین‌آمیز وضعیت بشری. فرمان اخلاقی به من می‌گوید همسایه خود را دوست بدار. همین به چشم ایوان توهین‌آمیز و مسخره است؛ چون وقتی آدم به همسایه‌اش نگاه می‌کند هیچ دلیلی نمی‌بیند که چرا باید این همسایه را دوست داشت و بوسید. عشق مسیح‌وار و مسیحایی نزد ابناء بشر چیزی است محال و غیرممکن و اگر هم عملاً روی دهد بیشتر شبیه معجزه است؛ زیرا او خدا بود و ما خدا نیستیم. ایوان البته می‌گوید که او موجودیت خدا را قبول دارد و حتی صحنه می‌گذارد بر عقل و خرد کردگار و قصد و نیت خیر او. و به نظم و هماهنگی جاوید نیز معتقد است. با این حال جهانی را که این خدا آفریده است نمی‌تواند بپذیرد. چرا؟ چون عادلانه نیست.

چون نسبت به رنج معصومین، به رنج کودکان بی تفاوت است. معصومین نمی باید به پاس معصیت دیگران رنج برند؛ معصومینی چون کودکان. می گوید من فقط مورد کودکان را پیش کشیدم تا منظورم را روشن بیان کرده باشم؛ از جنایات و زجر و عذاب سایر ابناء بشر که از پوسته تا مغز زمین را فراگرفته چیزی نمی گویم. هر شرارتی که در جهان به پا می خیزد از بشر سر می زند ... «مردم گاه از بی رحمی حیوانی سخن می گویند که بی رحمی و توهین به حیوانات است — یک حیوان نمی تواند به اندازه انسان بی رحم باشد، یعنی هنرمندانه بیرحم باشد. ببر و پلنگ فقط شکار می کنند و می درند ولی هیچ گاه به فکرشان نمی رسد که آدم را توسط گوشه‌هایش به میخ کشند — حتی اگر قادر به این کار بودند ... این ترکها از شکنجه دادن کودکان بسیار لذت می بردند ... گاه طفل به دنیا نیامده را از رحم مادر می بریدند و آن را به هوا پرتاب می کردند و دوباره آن را با سرنیزه خود می گرفتند — و درست جلوی چشم مادرانشان. و بخصوص جلوی چشم مادران بود که مایه لذت وافر آنها می شد ... فکر می کنم اگر ابلیس وجود نمی داشت انسان آن را به وجود می آورد و درست طبق تصویر خاصی که از خود دارد ...»

در کافه کوچک روسی، ایوان که روبه روی الیوشا نشسته است ناگهان به شیوه داستایوفسکی فریاد می زند که «با این فهم و ادراک زمینی و اقلیدسی و ترحم انگیزم تنها چیزی که می دانم این است که در این عالم رنج و عذاب هست و هیچ کس هم گناهکار نیست ... این را خوب می دانم و با همین است که نمی توانم زندگی کنم ... چه فایده دارد دانستن اینکه کسی گناهکار نیست و معلول از پی علت می آید؟ ... من خواهان عدالتم والا خود را نابود خواهم ساخت، و نه عدالت در زمان و مکانی بی نهایت دور بلکه در اینجا روی زمین که من خود بتوانم آن را ببینم ... می خواهم با چشمان خود ببینم که چگونه گرگ و بَره کنار هم می آسایند و قربانی، جلاد خود را در آغوش می کشد. و من



— بر ظلمی که در حق کودکان و معصومین روا داشته‌اند — بر استثمار انسان از انسان و ... و اگر فرض را بر آن بگذاریم که این شر و پلیدی ضروری است و جزئی از ملزومات دستگاه کائنات است، پس این هماهنگی جاوید و آن دستگاه کائنات همه چیزی است بی معنا و فاقد هرگونه ارزشی. کشیش ژوزف پس از شنیدن بحث و جدلی که مقاله ایوان برانگیخته است می‌گوید که این فرضیه ایوان یک شمشیر دودم است که از هر دو طرف می‌برد؛ هم خدا را نابود می‌کند هم انسان را. ایوان بدین سان کل دستگاه آفرینش و همراه آن خود آفریننده را به نام چیزی برتر یعنی حق و حقیقت انسانی، یعنی عدالت، رد می‌کند و همراه آن همه آن مفاهیم توخالی هماهنگی جاوید و جاودانگی روح و غیره را ...

در صحنه گفتگو با الیوشا ایوان می‌پرسد که چرا انسان می‌باید به آن خیر و آن شر شیطانی و دیابولیک شناخت حاصل کند وقتی لازمه آن شناخت کفاره‌ای چنین سنگین است ... و بعد از الیوشا می‌پرسد:

— ژنرال سزاوار چه تنبیهی بود؟ تیرباران؟ برای رضایت خاطر ما و ارضای شعائر اخلاقی مان؟

— آری می‌بایست تیرباران می‌شد.

— آفرین ... در تو هم الیوشا ابلیسی کوچک خانه کرده.

— آنچه گفتم یاوه و بی معنا بود، اما ...

— و درست مسئله بر سر همین است، همین اما. پس بگذار به تو بگویم، ای بچه کشیش، که همین پوچی و یاوگی است که بسیار روی این زمین ضروری است. تمامی جهان بر بنیاد همین یاوگی بنا شده و چه بسا که هیچ چیز در این جهان بدون این یاوه‌ها به وجود نمی‌آمد و روی نمی‌داد. ما می‌دانیم آنچه می‌دانیم.

— شما چه می‌دانید؟

— من هیچ چیز نمی‌دانم. حالا نمی‌خواهم چیزی را بدانم ... حالا

فقط می‌خواهم به امور واقع بچسبم ... اگر بکوشم چیزی را بفهمم، نسبت به واقعیات خطا کرده‌ام و من تصمیم گرفته‌ام که فقط به واقعیات متکی باشم ... من حشره‌ای بیش نیستم و با کمال فروتنی دریافته‌ام که نمی‌توانم بفهمم چرا جهان را چنانچه هست آفریده‌اند ... ایوان می‌گوید که به من عدالت دهید والا خود را نابود خواهم ساخت.

عدالت به او عرضه نمی‌شود و او نیز خود را نابود نمی‌سازد. بر عکس دستور نابودی دیگری، آن هم پدرش، را صادر می‌کند. پارادوکس مستتر در عمل خودکشی کیملوف در ایوان به صورت دیگرکشی جلوه می‌کند. به قول کامو، یک طاعنی متافیزیکی با کشف حقانیت جنایت یا خود را می‌کشد یا دیگری را.



نتیجه‌گیری نهایی داستایوفسکی بدین سان با پرداخت شخصیت ایوان و نیهیلیسم مستتر در روح او به این گزاره پارادوکسال ختم می‌شود: اگر خدایی وجود ندارد پس همه چیز مجاز است. ولی این حکم بسیار وحشتناکی است، زیرا بنابر آن، جنایت و آدم‌کشی نه تنها کاری معمولی و به‌قاعده که گاه عملی ضروری جلوه می‌کند. از این رو اسمردیاکف در جنایتی که قرار است مرتکب شود کاملاً منطقی و عقلانی می‌نماید. او پدرش را به قتل می‌رساند، زیرا بنابر دلایلی که ایوان به طور ضمنی ارائه کرده است مانعی جهت تحقق این اقدام نمی‌بیند، بلکه ضروری است که هرچه زودتر دست به کار شود. داستایوفسکی از این منطق تیز و برنده و هیولایی که از آن سربر می‌آورد وحشت دارد، ولی انگار خود به دام خود گرفتار شده و چاره‌ای نیست ... او همچنان به پروراندن آفریده خود ایوان می‌پردازد و خصوصیات عمیق روح رذیلانه او را آشکار می‌سازد. یعنی ایوان را

بر آن می‌دارد تمامی بار آن دوگانگی ناب را که ذاتی اندیشه مدرن است و روح و روان نویسنده را تکه تکه کرده و از هم پاشیده است، به دوش کشد.

ایوان وقتی به نتایج واقعی و عملی اندیشه خود می‌نگرد، به فوج جنایتکاران عقلایی و منطقی می‌رسد که در هیئت دیکتاتورها و توتالیتراها بزرگ رخ می‌نمایند و چه بسا بی‌رحمانه‌تر از قبل به بی‌عدالتی‌ها و ظلم و شکنجه و مردم‌کشی‌های خود ادامه می‌دهند. ایوان هم نظیر شخصیت‌های کتاب تسخیرشدگان، که نمی‌فهمیدند چگونه است که آدم از فرط طلب آزادی نامحدود به استبداد نامحدود می‌رسد، اینجا نیز نمی‌فهمد که چگونه می‌توان از فرط شفقت و دلسوزی برای معصومین و بی‌گناهان آنها را کشت و نابود ساخت.

عاقبت سرنوشت ایوان را می‌دانیم؛ او چندی بعد از ارتکاب جنایت و بر اثر فشار تناقضات استدلال خود و حیرت از اینکه چه می‌خواست و چه شد، دچار عذاب وجدان شده به ورطه جنون درمی‌غلطد (و از این نظر بسیار شبیه جنون نیچه است، در واقعیت).

جنون ایوان جنون انسانی است که در جنبه قطبهای متضاد عقل و عاطفه گرفتار و متلاشی شده است و نمودگار تقدیر سوگناک و گریزناپذیر بشری است: یا منطق و عقلانیت را برمی‌گزینی و بر نتایج ناهنجار و غیراخلاقی آن صحنه می‌گذاری، یا نه، به ایمان دل می‌بندی و به محتوای آن هرچند محال (عبث) و یاوه (absurd)، معتقد می‌مانی؛ یا عقل اقلیدسی یا ندای دل. و تراژدی سرنوشت ایوان در این است که او اولی را برمی‌گزیند و داستایوفسکی او را به خاطر این خطا مجازات می‌کند؛ رستگاری را از او دریغ می‌دارد و او را به ورطه عذاب و جنون می‌اندازد، در حالی که از درون برای او دل می‌سوزاند و می‌گرید. چون ایوان درواقع خود اوست: آن وجه زندیق مآب و شکاک او، آن وجه معترض و طغیان‌گرش. و داستایوفسکی شق دوم یعنی

ایمان را برای خود و الیوشاها برمی‌گزینند. آن دوگانگی و ثنویتی که ایوان را به نابودی می‌کشاند، یکی از شاخصه‌های اصلی تقرر ظهوری یا اگزیزتانس اوست و تاریخ اندیشه و فرهنگ انسان نمایانگر تلاشی ممتد جهت حل یا آشتی این قطبهای متضاد است. به قول دیمتری کارامازوف، خدا و شیطان مدام در حال جنگ و جدال‌اند و این قلب انسان است که رزمگاه این نبرد است. بنابراین در برابر گزینش این یا آن، ایوان ظاهراً عقل را برمی‌گزیند و به یاری عقل نشان می‌دهد که ایمان نه تنها چیزی است پازادوکسال و متناقض‌نما که اساساً مؤید امیدی است واهی و کورکورانه. ولی مشکل ایوان یعنی آنچه عاقبت او را از جنایتکاران و دیکتاتورهای آدم‌کش جدا می‌کند، این است که ایوان در این گزینش، ثابت و استوار نمی‌ماند؛ چون نمی‌فهمد که چرا بنابر این ایده یا این ایدئولوژی، دیگری را که آن‌چنان، دوست می‌داشت می‌باید از میان بردارد و بکشد.

اما اسمردیاکف برخلاف ایوان به گزینش خود کاملاً وفادار است و با عزمی راسخ و اراده‌ای آهنین آن را عملی می‌سازد. در او نشانی از تزلزل و تردید نمی‌بینیم و این از آن روست که او به مرشدش ایوان کاملاً وفادار و معتقد است. به خاطر همین اعتقاد است که در او نیز روحیه‌ای مذهبی و شخصیتی معصوم می‌یابیم؛ چرا که سرسختانه به معشوقش، شیطان، وفادار و وابسته است. داستایوفسکی دائماً به ما خاطر نشان می‌سازد که اسمردیاکف آدمی فاسد و منحرف است و در وادی شر و پلیدی بسر می‌برد. حق با اوست، چون می‌بینیم که چطور بی‌هیچ قید و شرطی به ندای عقل و منطق خود — در واقع عقل و منطق ایوان — گوش فرامی‌دهد و پدرش را می‌کشد. او کارش را خوب و دقیق و ماهرانه به انجام می‌رساند و حتی لحظه‌ای هم به آن تردید و دودلی که در سایر شخصیتها می‌بینیم دچار نمی‌شود؛ و سرانجام با همان عزم راسخ و اراده آهنین، خود را به دار می‌کشد و از بین می‌برد. چرا که مرشدش، خدایش،

ایوان، پیش روی او چهره واقعی خود را نشان می دهد و به ضعف و بی مایگی خود اقرار می کند و ایده های متناقض و توخالی خود را مردود می داند و نمی بیند که چگونه بدین طریق تمام ارکان اعتقادی مریدش را از هم پاشیده است ... ایوان دارد خدا را در قلب خود نابود می کند و برای «اعتراف» به این گناه به جای کشیش، ابلیس را برمیگزیند.

هنگامی که ایوان اندیشه ناضروری بودن باری تعالی و بی معنا بودن دستگاه آفرینش را برای اسمردیاکف افشا می کند، هنوز نمی داند که همچون مسیحیان مؤمن دارد محتوای قلب خود را بیرون می ریزد. و چرا به اسمردیاکف اعتراف می کند و نه به دیمتری یا الیوشا؟ زیرا به طور ناخودآگاه فهمیده است که او و اسمردیاکف از یک قماش اند و عاملی مرموز و پلید و منحرف آن دو را به هم وصل می کند. این عامل همان است که ایوان بدان نیاز دارد، یعنی تهور و شجاعت در عمل و بی تفاوتی نسبت به شر. پس بیهوده نیست که اسمردیاکف معتقد است که ایوان نیم دیگر اوست و با احساسی حاکی از ترس و احترام به او می نگرد.



طغیان متافیزیکی دو وجه متمایز دارد: نخست اینکه اصلاً خدایی وجود ندارد و همه اینها زائیده زبان و توهم است؛ دوم اینکه فرد طاغی کاری به این ندارد که خدا واقعاً وجود دارد یا خیر، بلکه به خاطر اصل برتری، حتی اگر خدا وجود می داشت، او را انکار می کند. در هر دو صورت، بنابر این گونه طغیان، ارکان و اصول اخلاقی سست و لرزان شده، از هم پاشیده و فرومی ریزند. و این پرسش پیش کشانده می شود که با رد آفرینش و آفریننده، بر سر اخلاق، فضیلت، عشق و جاودانگی روح چه خواهد آمد؟ وقتی در جهان بی عدالتی حکم فرماست، فضیلتی

هم در کار نخواهد بود و عشق هم ناپدید خواهد گشت، «هرگاه ایمان بشر را به جاودانگی روح نابود کنید، نه تنها چشمه عشق، که تمام نیروی زندگی‌ای را خشک کرده و از میان برداشته‌اید که برای ادامه حیات ضروری است». با این حساب، هیچ چیز بد و ممنوع نخواهد بود، بلکه همه چیز خوب و مجاز خواهد بود.

اینجاست که در مواجهه با یک جهان بی‌معنا و بی‌اخلاق، فرد طاغی که در برابر نیروهای ناشناخته کائنات و وجه لایتناهی آنها، وجود خود را تحقیر شده و شرمنده حس می‌کند، بتدریج به خود باز می‌گردد و بر ارزشها و اخلاق خاص خود اصرار می‌ورزد؛ اخلاقی که بر معیار «همه چیز مجاز است»، و یا «وسیله هدف را توجیه می‌کند»، تأسیس شده است. داستایوفسکی، در این مورد و رودر روی چنین واقعیتی، از بشردوستان سنگدل و بی‌رحم، از سوسیالیست‌های ملحد، از آنارشیست‌های متعصب که ویران‌سازی دولت و ملت و همه ارکان اخلاقی را تبلیغ می‌کردند، بیزار بود و از اعمال و افکار آنها عذاب می‌کشید. او می‌دید که چگونه در برابر این معضل، راه‌حلی ساده و به زعم خود انسانی را برمی‌گزیدند، یعنی پیکره انسان-خدا یا دجال (anti-christ) را پیش رو می‌گذاشتند. اینها درواقع آسمان را به زمین می‌کشیدند و انسان را تنها گرداننده و مسئول گزینه‌های اخلاقی خود می‌دانستند. برای داستایوفسکی چنین راه‌حلی کافی نبود. او به ناواقعی و کاذب بودن اندیشه انسان-خدا، یا ابرمرد، پی برده بود و در آن، فراکیش‌ها و پارادوکسهایی می‌دید بسیار خطرناک‌تر از آنچه دیگران می‌اندیشیدند.

مسیح، بدین سان، در روح ایوان، این طاغی متافیزیکی، حلول می‌کند و تقدیر بشری او را رقم می‌زند. حال او می‌باید انتخاب کند، ناگزیر و به وجهی اجتناب‌ناپذیر: مفتش بزرگ یا مسیح را. این یا آن را. و هیچ راه دیگری نیست.

## افسانه مفتش بزرگ

اینک پردازیم به افسانه مفتش بزرگ، شعر بلندی که ایوان برای الیوشا می‌سراید و از آن طریق داستایوفسکی وحشت خود را از ظهور مجدد دجال‌ها و مسیح‌کش‌ها نشان می‌دهد.

از انسان-خدایان خودمحور چهارپنج دهه بعد ... با آنکه این شعر بلند فقط شعر و افسانه است، با این حال چند دهه بعد به طور واقعی، ایده و محتوای فکری آن، در حکومت قیصرها، و استالین‌ها و هیتلرها تحقق پیدا می‌کند ... پس ارزش و اهمیت این افسانه در همین است و نشانه بارزی است از روح پیشگویانه و پیامبرانه او ... طغیان متافیزیکی ایوان، بدین سان، به ابداع مفتش بزرگ، و این مرام اخلاقی می‌انجامد که برای خیرمردم و به خاطر آن هدف آرمانی و مقدس، شر و کشتن میلیون‌ها افراد خودی یا ناخودی مجاز است و اساساً تولید شر و پلیدی برای نسل کنونی چندان اشکالی ندارد و آن هم مجاز است، چه در آینده فرزندان و نوه‌های ما حتماً به سعادت خواهند رسید و در آن جامعه بی‌طبقه خوشبخت خواهند بود. می‌بینیم که این ایده چگونه رنگ و زنگ افسانه پریان را دارد و نظیر آنها تصویری شاد و خیالی از جهانی موهوم و ناممکن عرضه می‌کند که کودکان را خوش است و آنها را در حسرت دست‌یابی به آن به خواب شیرینی فرو می‌برد.

شاید به همین دلیل است که داستایوفسکی آن را افسانه مفتش بزرگ می‌خواند.



«سرانجام روزی رخصت داد که برای دمی، در میان قوم خود، یعنی در میان ستمدیدگان و رنج‌کشیدگان و مظلومان ظاهر شود ... در سیاهترین روزگار تفتیش عقاید (انکیزیسیون) - در زمانی که به پاس

عظمت ذات باری تعالی، آتش‌ها برپا می‌کردند و در شکوه آن آتشفشانها، ملحدان را می‌سوزاندند.<sup>۱</sup>»

مسیح وارد شهر می‌شود، آرام و بی‌سروصدا، اما همگان او را می‌شناسند، و به او کششی گریزناپذیر دارند، گردش حلقه می‌زنند، در پی‌اش می‌دوند. دو پیرمرد نابینا را بینا می‌کند، جسد کودک هفت ساله آرمیده در تابوت را زنده می‌کند، و فریاد و فغان مردمان به اوج می‌رسد ... و در این لحظه اسقف اعظم، مفتش بزرگ، از نزدیکی کلیسا می‌گذرد. پیرمردی است بیش و کم نودساله، بلنداندام و راست قامت؛ صورتی پژمرده دارد و چشمانش انگار در گودالی فروافتاده است؛ اما در همین چشمها هنوز درخشش نوری هویداست ... برخلاف دیروز، به هنگام سوزاندن دشمنان کلیسای روم، این بار لباس فاخر اسقفی بر تن نکرده و ردای کهنه و خشن راهبه‌ای را به تن دارد. دستیارانش، با چهره‌های عبوس و خیل بردگان و قراولان مقدس در پی‌اش روان‌اند ... او همه چیز را می‌بیند و بی‌درنگ به قراولانش دستور می‌دهد مسیح را در بند کرده با خود ببرند، به محبس تیره دیوان مقدس تفتیش عقاید، در کاخی باستانی.

هنگام شب مفتش بزرگ به دیدار زندانی می‌رود، و می‌گوید:

تویی ... جوابی نده ... حق نداری چیزی بر آنچه در روزهای قدیم گفته‌ای بیفزایی ... پس چرا آمده‌ای ما را بیازاری؟ قطعاً غرضی جز آزار ما نداری و خودت هم این حقیقت را نیک می‌دانی. ولی آیا می‌دانی فردا چه خواهد شد؟ فردا حکم محکومیت تو را صادر خواهم کرد و به عنوان پست‌ترین ملحد زمان بر صلیبی خواهم سوزاند و همین قومی که امروز پایت را

۱. داستایووسکی. میلوش. کوندرا و ... مباحثی در باب توتالیتاریسم، ترجمه عباس



بوسه می‌زنند، فردا با نخستین اشاره من هیمة آتش صلیبت را  
انبار خواهند کرد ...

اینجا آلیوشا سخن ایوان را قطع می‌کند و می‌گوید که داستان او را  
نمی‌فهمد. آیا همه اینها خیال بافی است، یا پیرمرد مرتکب اشتباه شده؟  
ایوان می‌خندد و می‌گوید:

پیرمرد نود سال عمر داشت و چه بسا که از مدتها پیش عقاید  
ثابتش او را به جنون کشانده بود ... بخصوص که سوزاندن صد نفر  
ملحد در روز پیش بر او تأثیر فراوانی به جا گذاشته بود ...

اسقف اعظم آمده است مسیح باز آمده را محکوم به ارتداد و الحاد  
کند و از این رو شروع می‌کند به باز شمردن دلایل محکومیت او.  
اول اینکه: تو حق نداری آزادی‌ای را که در زمان ظهورت ارزانی  
مردم کردی از آنان پس بگیری. هر کلام تازه‌ تو، آزادی ایمانی مردم را  
خدشه‌دار می‌کند ...

امروز مردم بیش از هر زمان دیگر گمان دارند که به آزادی‌ای  
کامل دست یافته‌اند. حال آنکه درواقع آزادی خود را به خضوع  
ارزانی ما کرده‌اند.

ما برای کسب این آزادی بهای گرانی پرداخته‌ایم ... ولی سرانجام زیر  
لوائ نام تو، بار را به منزل رساندیم ... پانزده قرن با آرای تو در کشمکش  
بودیم و امروز بالاخره دورانش برای همیشه بسر آمده است ... و ما در  
این باره قبلاً به تو هشدار داده و تو را بر حذر کرده بودیم.  
مفتش بزرگ سپس به روایت داستان سه وسوسه مسیح می‌پردازد،  
که آمده است:

آن‌گاه عیسی به دست روح به بیابان برده شد تا ابلیس او را تجربه

(آزمایش) نماید. و چون چهل شبانه روز روزه داشت، آخر گرسنه گردید. پس تجربه‌کننده نزد او آمده گفت: اگر پسر خدا هستی بگو تا این سنگها نان شوند. در جواب گفت: مکتوب است انسان نه محض نان زیست کند، بلکه به هر کلمه‌ای که از دهان خدا صادر گردد. آن‌گاه ابلیس او را به شهر مقدس برد و بر کنگرهٔ هیکل برپا داشته، به وی گفت: اگر پسر خدا هستی خود را به زیر انداز؛ زیرا مکتوب است که فرشتگان خود را دربارهٔ تو فرمان دهد تا تو را به دستهای خود بگیرند، مبادا پایت به سنگی بخورد. عیسی گفت: و نیز مکتوب است خداوند خود را آزمایش مکن. پس ابلیس او را به کوهی بسیار بلند برد و همهٔ ممالک جهان و جلال آنها را به او نشان داد و به وی گفت: اگر افتاده مرا سجده کنی همانا این همه را به تو بخشم. آن‌گاه عیسی وی را گفت: دور شو ای شیطان، زیرا مکتوب است که خداوند خدای خود را سجده مکن و او را فقط عبادت نما<sup>۱</sup> ...

مفتش بزرگ می‌گوید که:

آیا حقیقی بالاتر از آنچه او در سه سؤال خود به تو نشان داد و تو هر سه را انکار کردی و در کتاب از آنها به عنوان «وسوسه» یاد شده وجود دارد؟

پرسش غریبی است؛ آن‌هم از جانب اسقف اعظم؛ زیرا تمام برج و بارو و شالودهٔ کلیسای مسیحی استوار بر این حقیقت است که مسیح در برابر این سه سؤال یا سه وسوسه، با وجود آنکه چهل روز روزه داشت، خوب مقاومت کرده و به وسوسهٔ ابلیس تن در نداده است.

حال آنکه به زعم اسقف اعظم، مسیح کاملاً بر خطا بوده و آن سه سؤال یا سه وسوسه در واقع حقایق بزرگی به حساب می‌آمدند که او به خطا رد کرده است.

انگار در این سه سؤال کل تاریخ آینده بشر پیش رو نهاده و پیش‌بینی شده است، و انگار تمامی تضادهای حل نشده سرشت بشری را در این سه وسوسه تنیده‌اند. به عبارت دیگر، داستایوفسکی دارد به این حقیقت شگفت‌آور اشاره می‌کند که حکومت قیصرها و حاکمان توتالیتیر قبلاً در این سه سؤال ابلیس، در عهد جدید مطرح شده است: مسیح آمد که نخست به مردمان آزادی ارزانی دارد، می‌گوید: «آزادتان خواهم کرد». در حالی که مردم بیش از آزادی به نان احتیاج دارند، زیرا برای انسان و جامعه انسانی، چیزی غیر قابل تحمل‌تر از آزادی نیست. انسان موجودی است فطرتاً پست و ضعیف که هر لحظه آماده است آزادی خود را پیشکش نان و مال و منال زندگی کند. به مردمان نان بده، مثل گوسپندان در پی‌ات خواهند دوید و چاکر و مطیع تو خواهند شد. اما «تو با خود گفתי اطاعتی که در ازای نان به دست آید ارجی ندارد. یعنی پاسخ دادی که انسان صرفاً به نان زنده نیست؛ اما آیا می‌دانی که به خاطر همین نان زمینی است که روح این زمین بر تو خواهد آشفته و با تو خواهد جنگید و بر تو چیره خواهد شد ... و از زبان حکمای خود مدعی خواهد شد که جنایتی در کار نیست و لاجرم گناهی در کار نیست و تنها امر مهم گرسنگی است ... نخست شکم انسان را سیر کن و سپس از او فضیلت بطلب ...» پس از همین روست که عاقبت به ما خواهند گفت: «ما را بندگان خود کنید ولی شکممان را سیر نگه دارید».

خطای مسیح در این بود که او به این مردمان مرغ‌دل خبیث طاعی صفت نوید نان آسمانی، نان بهشتی، یعنی تعالی و قداست روح را داد؛ ولی به چشم این انسان زیبون و همیشه گناهکار، نان آسمانی هیچ‌گاه با نان زمینی قابل قیاس نتواند بود ...

می بینیم که محتوا و شیوه استدلال اسقف اعظم طنین همان اندیشه‌ای را دارد که بعدها سوسیالیست‌هایی که به نقد مسیحیت می‌نشستند به کار می‌بردند؛ آنها نیز مسیحیت را به عنوان مرامی که بتواند سعادت و نیکبختی بشر را تضمین و یا افزایش دهد، شکست خورده و ناکام می‌دیدند ... آنها نیز بر آن بودند که آزادی با سعادت بشری دمساز نیست و انسان گرسنه فضیلت سرش نمی‌شود ...

به نظر مفتش بزرگ، خطای مسیح در این بود که او انسان را بسیار دست بالا می‌گرفت، چون او را بسیار دوست می‌داشت و نمی‌دانست که بر آن میلیون مخلوقی که قادر نیستند نان زمینی را به امید نان آسمانی از دست بدهند چه خواهد رفت ...

آیا تو فقط نگران آن ده‌هزار انسان قویدل پرشوکتی هستی که راه تو را برگزیده‌اند؟ مگر خیل آن چند میلیون دیگر را نمی‌بینی که می‌باید به پای آن دسته کوچک قویدلان پرشوکت قربانی گردند؟ ... نه، ما نگران تهی‌دستان و ضعفا هستیم، گرچه گناهکار و طاغی‌اند، ولی سرانجام مطیع و منقاد خواهند شد. آنها ما را به هیئت خدایان می‌بینند و می‌ستایند، چون ما آماده‌ایم آزادی‌ای را که نزد آنها پدیده‌ای نفرت‌بار بود برچینیم و بر آنها حکومت کنیم ... و در عین حال به آنها خواهیم گفت که ما همه خادمان تو هستیم و تحت لوای نام تو به آنها خدمت می‌کنیم، و بدین سان دوباره فریشان خواهیم داد.

فریب؟ دروغ؟ بعداً خواهیم دید که چگونه استوار بر همین فریب و دروغ است که شالوده نظامهای توتالیتار و تمام‌خواه پی‌ریزی می‌شود ... اسقف اعظم، اینک، به نکوهش مسیح می‌پردازد و به او می‌گوید که اگر به پیشنهاد ابلیس عمل کرده و نان زمینی را برگزیده بود، آن عطش همه‌گیر و همیشگی بشر را سیراب می‌کرد که طالب یافتن کسی است

که بتوان او را ستایش کرد و پرستید ... و جهان، یکپارچه، تحت سلطه و انقیاد تو درمی آمد ... زیرا هیچ چیز مهمتر و متقن تر از نان زمینی نیست.

بدین طریق می توان گفت که در اینجا داستایوفسکی دارد تمایز و تفاوت فاحشی را برملا می کند که میان مسیحیت آرمانی و ناممکن از یک سو، و مسیحیت واقعی و استقرار یافته از سویی دیگر وجود دارد. رسالت مسیحیت، در ابتدا و در اصل، این بود که به انسان سه فیضان، عشق، حقیقت، و آزادی را هبه کند. ولی در عمل، ما به جای عشق، به خصومت و کینه، به جای حقیقت به دروغ و رمز و راز، و به جای آزادی، به استبداد و مرجعیت اقتدارگرایان نائل گشته ایم. «چنین است که مسیحیت تو شکست می خورد؛ زیرا تو این سه نیرو، یعنی معجزه، رمز و راز و اقتدار را انکار کردی و برای انکار هر سه، سرمشق و الگو شدی.»

پس مسیحیت نه تنها در حصول به کمال مطلوب شکست می خورد که در حوزه های عمل نیز ناموفق است. یعنی عملاً این لطف و موهبت الهی، به هدف اصلی خود نمی رسد و نمی تواند انسان را سعادتمند و نیکبخت سازد. آزادی همواره یأس و نومیدی به بار می آورد زیرا نامحدود و لایتناهی است، و بشر به هیچ حدی از آزادی قانع نیست. و نیز از آن رو که آزادی مستلزم انتخاب و گزینش آزاد است و همین دشوارترین و عذاب دهنده ترین کارهاست. زیرا ما همه مایلیم که ما را از کار دشوار تمیز نیک از بد معاف دارند و به جای ما انتخاب کنند. «برای انسان هیچ چیز وسوسه انگیزتر از آزادی وجدان نیست و در عین حال هیچ چیز بیش از همین آزادی مسبب رنج بشری نبوده است.»

مفتش بزرگ نیز، مانند ایوان با مسیح نیست، بلکه با دیگران است، با ضعفا و تهی دستان و بدین سان خود را حامی و غمخوار بشریت

معرفی می‌کند؛ و در اینجا داستایوفسکی است که می‌اندیشد انقلابی که استوار بر کفر و زندقه و ضد مسیح باشد، چگونه بالاجبار به یک استبداد نامحدود می‌انجامد. یعنی همان که دو سه دهه بعد بر روسیه و کشورهای کمونیستی، به مدت هفتاد سال، برفت.

سرانجام، اسقف اعظم، به مسیح می‌گوید که: «کار ما چیزی جز اصلاح کار تو نبود، و ما مسیحیت خود را بر شالوده معجزه، رمز و راز و اقتدار بنا کردیم و انسانها از اینکه بار دیگر همچون گوسپندان، هدایت شده‌اند و دلهاشان از زیر بار رنج و تعب کسب معاش فارغ گشته است، یکسره شادمان شدند ... آیا ما انسانها را دوست نداشتیم، و با خضوع زبونی‌شان را نپذیرفتیم و به نشان عشقمان، بارشان را سبک نکردیم؟ ... پس پیروزی از آن ماست، ما قیصر خواهیم شد و آن‌گاه طرح سعادت و شادمانی همه انسانها را در خواهیم افکند ... و تو اگر به نصیحت آن روح پرصورت، در بالای کوه، گوش می‌دادی، آن‌گاه هرآنچه انسان در این ارض خاکی می‌طلبد جامه تحقق می‌یافت؛ یعنی انسان، هم کسی را برای پرستیدن پیدا می‌کرد، و هم متولی‌ای برای وجدان خود می‌یافت. و نیز وسیله‌ای به دست می‌آورد که از آن طریق می‌توانست تحت سودای وحدت جهانی که سومین وسوسه و آخرین مایه اضطراب و عذاب انسان است، بسان تل مورچگان، به همگانی و یکپارچگی نائل آید. زیرا بشریت در مقام یک کل، همواره در طلب حکومتی جهانی بوده است. و اگر زمانی به این حکومت جهانی دست یابد از آن پس همگان شادکام خواهند شد و طغیان نخواهند کرد و مفتشین بزرگ آنها را متقاعد خواهند ساخت که تنها با واگذاری آزادی‌شان به آنها و تنها از طریق اطاعت از آنهاست که به "آزادی" خواهند رسید ... این فوج گله‌های مطیع؛ چون از ما نان دریافت می‌کنند، آشکارا می‌بینند که نانی را که خود پخته‌اند از آنان می‌گیریم و به خودشان باز پس می‌دهیم و رازی هم در میان نیست ... اینان ارزش

انقیاد کامل را نیک می‌دانند ... زیرا انقیاد نیم‌بند و هرج و مرجی را که آزادی ارزانی‌شان کرده است، به یاد دارند.<sup>۱</sup>»

راز مفتش بزرگ در این است که او با مسیح نیست و با دیگری (ابلیس؟) است. برای او اعتقاد به خدا و اعتقاد به انسان، دو وجه یک اعتقاد واحد است که او به هیچ کدامشان اعتقادی ندارد؛ و همین اعتقاد و نحوه استدلال است که چند دهه بعد سرمشق همه رژیمهای توتالیتار و دیکتاتوری خواهد گردید. مردم، به طور کلی، ضعیف و احمق و طاغی و نمک‌شناسی‌اند، و می‌باید مدام بر سرشان کوفت و بر آنها حکومت کرد. آزادی به درد این موجود بی‌کفایت نمی‌خورد؛ آزادی را از آنها بگیر و به جایش نان جلو آنها بینداز، و با سیستم ترور و ارباب و مجرم‌شناسی یک‌سویه، معترضین را نابود و تصفیه کن، و مردم سپاسگزار تو خواهند بود و سرسپرده انقیادی همیشگی خواهند شد ... و این همان روشی است که چند دهه بعد استالین و بولشویسم و نازیسم و ... از خود نشان خواهند داد.

### ایده‌های بشر دوستانه

یکی از ویژگیها و امتیازات ادبیات روسیه قرن نوزدهم جنبه پروفنیک و پیش‌گویانه آن است؛ آن‌گاه که رمان چنان با حوادث اجتماعی و تاریخی عجین می‌شود که واقعیتی را که دارد نشان می‌دهد، همان می‌شود که بعداً در واقعیت روزمره تاریخی رخ خواهد داد. نوشته‌های داستایوفسکی از دل واقعیات ملموس و رنج‌آور اجتماع و شهر و دیار او نشأت می‌گرفت. شخصیت‌هایی که در داستانهایش معرفی می‌کند کمابیش همان‌هایی هستند که در تجربه شخصی خود دیده و با آنها

۱. فصل «مفتش بزرگ» از: برادران کارامازوف، ترجمه جدید در: مباحثی در باب

مأنوس بوده است، و ایده‌ها و احساسها و برخوردها و فعالیت‌های آنها نیز همه برآمده از واقعیت موجود است. مثلاً نمونه زندهٔ ایوان، استاوروگین، پیوتر و رخوونسکی و غیره را در عالم واقعیت نیز می‌توان یافت. فضای روشنفکری قرن نوزدهم روسیه را سه چهار چهرهٔ ممتاز مشخص می‌کنند، که هر کدام، به گونه‌ای در آثار نویسندگان روسی، بخصوص تورگنیف و داستایوفسکی آمده‌اند. بلینسکی، هرزن، باکونین، نجائف، پزاروف و دوبریولوف و غیره ...

تورگنیف شخصیت اصلی داستان بلند پدران و پسران خود را، به نام بازاروف، که یک نیهیلیست تمام عیار است، بیش و کم براساس اندیشه‌های باکونین و پزاروف تراشیده بود. بازاروف بر این عقیده بود که نخست می‌باید دست به یک ویران‌سازی تام و تمام زد، سپس به تأمل نشست که چه کار باید کرد. و این کم و بیش همان اندیشهٔ باکونین بود که در کاتشیزم انقلابی نجائف آمده است. یا پزارف که معتقد بود یک لنگه کفش بارزش‌تر از تمام آثار شکسپیر است. و در کتاب تسخیرشدگان، داستایوفسکی نیز شخصیت پیوتر را بر محور ویژگی‌های رفتاری و آرای نجائف، این جوجه نیهیلیست بسیار زیرک، نویسندهٔ کاتشیزم انقلابی و فریب‌دهندهٔ باکونین، استوار ساخته بود.

وجه مشترک همهٔ این شخصیت‌ها و آرای آنها در این است که همگی جانب بشریت را می‌گیرند و سنگ سعادت و نیکبختی او را — به هر بها و به هر وسیله — به سینه می‌زنند.



جذابیت ایده‌های بشردوستانه برای جوانان، امری است قطعی، بخصوص جوانانی که گیج و گم گشته‌اند و خواهان آن‌اند که جذب ایده‌ای، فکری، عقیده‌ای شوند که بتواند به زندگی آنها معنایی



ببخشد، که هنوز خدای متافیزیکی را درنیافته‌اند و چیزی از آن نمی‌فهمند.

مثلاً خود من، اولین باری که فهمیدم سوسیالیسم چیست و چه نیت و هدفی دارد — نجات بشر از ظلم و بیداد — سخت شیفته آن شدم. شاید همان سان که کارل مارکس جوان، آن گاه که به تقدیر بشری می‌اندیشید و از بیگانگی انسان از خود و از دیگری سخن می‌گفت؛ مارکس عاشق، مارکس شاعر ...

به یاد دارم که چه احساسی به من دست داد وقتی که با خواندن کتاب سفر سارتر به کوبا<sup>۱</sup>، واقعاً به کنه بی‌عدالتی و ظلمی که بر ما می‌رفت پی بردم. سارتر در آن کتاب با لحنی به ظاهر سرد و منطقی، ولی پر از احساس و عاطفه، از بی‌عدالتی‌های دوران قبل از کاسترو، یعنی باتیستا، سخن می‌گفت و شباهت روشهای سرکوب رژیم او با وضعیت سیاسی - اجتماعی آن زمان در ایران ۱۳۴۴ بسیار زیاد، و وحشت‌انگیز و رقت‌بار می‌نمود ... در حین خواندن کتاب، گاه چنان منقلب و متأثر می‌شدم که بی‌اختیار اشکم سرازیر می‌شد ...

بنابراین جذابیت این ایده‌ها، نشان‌دهنده این واقعیت است که همهٔ ابناء بشر، مستقل از ملیت و نژاد، در ته دل آرزوی دفع بی‌عدالتی و ظلم و سرکوب را دارند و به امید روزگاری خوب و خوش نشسته‌اند؛ و همه از ته دل می‌خواهند که نیکی بر بدی پیروز گردد و جهان را عدل و داد فراگیرد.

اما مذهب کاتولیک رومی و دولت سیاسی، وقتی هردو به طور طبیعی دست به عمل می‌زنند، نشان می‌دهند که رستگاری بشر از راه بشارت و نوید یک ملکوت زمینی و تحقق عملی آن غیرممکن است.

1. *Voyage a Cuba*. 1961 collection Folio Gallimard.

ترجمه فارسی: جنگ شکر در کوبا، ترجمه جهانگیر افکاری تهران / امیرکبیر.

برنامه‌ای که شیگایلوف (یکی از شخصیت‌های رمان تسخیرشدگان) عرضه می‌کند، یعنی بهترین جامعه، جامعه‌ای است که توسط چند روشنفکر یا خردمند، برای نیکبختی میلیون‌ها نفوس، اداره و سازمان‌دهی شود؛ گرچه همین چند نفر، روح آن میلیون‌ها نفوس را در بند کرده و از لذت زندگی محروم‌شان کرده باشند — به دید داستایوفسکی، این نوع جامعه، نه تنها بدترین که وحشتناک‌ترین و چیزی هیولایی می‌آید، نه از آن رو که باعث نابودی حقوق مدنی افراد خواهد شد، که بدین خاطر که مردمان را به حیواناتی شرور و منحرف ولی راضی و قانع مبدل می‌کند. یعنی با پر کردن شکم آنها، روح آنان را خفیف و خوار می‌نماید.

والتر کافمن در کتاب *اگزیستانسیالیسم، دین و مرگ*<sup>۱</sup>، معتقد به نوعی توتالیتاریسم خوش‌خیم است و سیستمی را که مفتش بزرگ ارائه می‌دهد نیز از آن نوع می‌داند. او توتالیتاریسم را همچون فرضیه‌ای می‌بیند که بر اساس آن حکومت می‌تواند حیات همشهریان خود را کلاً — چه از درون، چه از بیرون — اداره و کنترل کند ... و به نظر او، ایوان کارامازوف دارد این تئوری را عرضه می‌کند که انسان ممکن است صادقانه بر این باور باشد که توتالیتاریسم، تحت حکومت حاکمان خردمند، شاید بتواند انسانها را سعادتمندتر از سایر حکومتها کند. چیزی که افلاطون در جمهور خیالی خود عرضه کرد و آن را حکومت حاکم خردمند یا پادشاه فیلسوف نامید ... ولی طرفه اینجاست که همه نظامهای تمام‌خواه، پس از آنکه به نام و با وعده دادرسانی و تأمین معاش مظلومان و تهی‌دستان به بهترین وجه، به قدرت رسیدند و در صدد ارضا و خوشبخت کردن خلائق برآمدند، در عمل و در واقعیت، مجبورند همان بشریت را در غل و زنجیر کنند و تحت

حکومت رعب و وحشت و با تکنیک پیشرفته انهدامهای جمعی در اردوگاههای مرگ نازیسم و یا گولاک‌های استالین، اسیر و بنده وحشترده خود کنند. بنابراین معلوم نیست کجای فرضیه مفتش بزرگ را به زعم کافمن می‌باید خوش خیم گرفت وقتی او نیز روز قبل از پدیدار شدن مسیح صدوپنجاه ملحد و ساحره و شیطان‌زده را به بهانه‌ها و دلایل توخالی و شیوه‌های خود زنده‌زنده و جلو چشم همگان در آتش سوزانده بود ...

از آنجا که اندیشه و عملکرد رژیم توتالیتار تجلی عملی و واقعی همان اندیشه‌های مفتش بزرگ است، اینک به وجه فلسفی و تاحدی تاریخی این مفهوم می‌پردازیم تا ببینیم چگونه الگوی واقعی استاوروگین و ایوان و اسمردیاکف را بعداً در چهره‌های معروف انقلابی نظیر نجائف، باکونین، لنین، استالین و یا هیتلر و موسولینی و مائو و غیره خواهیم دید ... و در این رژیمها از ارتقای سطح سبعیت ابناء بشر و افزایش میزان ترور و کشتار مردم بی‌گناه، صدها برابر فجیع‌تر و حیوانی‌تر از مرگ کودکان معصوم ایوان، بسیار حیرت خواهیم کرد.

## فصل سوم

### توتالیتاریسم

واژه توتالیتار (تمام خواه) را نخستین بار موسولینی در سال ۱۹۲۳ به زبان آورد. موسولینی بود که در اوج منم منم کردن ها و معارض طلبی هایش یک باره فریاد برآورد که: «Uno stato totalitario» (من تمام خواهم). آن زمان مردم بدرستی نمی دانستند منظور موسولینی چیست و چه نیتی در پس تمام خواهی او نهفته است. ده پانزده سال طول کشید تا این واژه رفته رفته، به یمن اقدامات فاشیست ها و کمونیست ها جا افتاد و متداول شد و به زبان آمد. اما هنوز در لغت نامه های معتبر ثبت نشده بود. اندیشمندان زمان منتظر بودند کسی بیاید و پدیده توتالیتاریسم را برایشان معنی کند. انتظار آنها چندان به درازا نکشید، هیتلر و استالین آمدند و در عمل و با راه و روشی یگانه معنای آن را برای همگان روشن کردند. [۱]

امروزه، صاحب نظران، توتالیتاریسم را به عنوان یک شیوه خاص حاکمیت یا حکومت مورد بررسی قرار می دهند و معتقدند که این شیوه حکومت، در عین برخورداری از کلیه صفات اصلی نظام های استبدادی و دیکتاتوری قدیم و جدید دارای کیفیات تازه ای است که آن را از آن نظام ها متمایز می کند و بدان خصلتی یگانه می بخشد. مثلاً حکومت های فراغنه و سزارها، «جوون و ونگ ها» ی چینی و ژاپنی، خلفای

خودکامه و غدار اسلامی، سلاطین مستبد شرق و غرب و دیکتاتورهایی از قبیل فرانکو، سالازار، کاسترو و پرون هیچ یک توتالیتیر نبوده و نیستند. رژیم توتالیتیر، در عین حال که از خودکامگی‌های گذشته برخوردار بوده، خداسازی فرمانروا و الوهیت بخشیدن به حاکم را — که مشخصه نظامهای استبدادی شرقی است — و نیز ستمگری شهرهای یونانی و قهر و خشونت رژیمهای سلطنتی مطلق، همه را در خود دارد؛ با این همه چیزی جدا و سوای آنهاست. «اگر بنا به تعریف ارسطو، ستمگری ناشی از "نفع شخصی" ستمگر باشد، به یک فرمانروای توتالیتیر، ستمگر گفتن، گونه‌ای تملق محسوب می‌شود.» [۲]

از آنجا که توتالیتاریسم به عنوان شیوه خاصی از حکومت، به تازگی و در نیمه اول قرن بیستم ظهور کرده، بحث و فحص فراوانی راه انداخته است. اینکه مشخصات آن دقیقاً چیست و تا چه حد مثلاً نازیسم هیتلری و کمونیسم استالینی توتالیتیرند ولی رژیم فرانکو یا پرون توتالیتیر نیست، همچنان مورد محاجه دائمی است. تنی چند از صاحب نظران، مائو را هم، به حق، وارد گود تمام خواهان کرده‌اند و رژیم او را هم توتالیتیر نامیده‌اند. برخی دیگر موسولینی را، به رغم اشتیاق فراوانش، از گود توتالیتیرها بیرون کرده‌اند. به نظر آنها، توتالیتاریسم آن چنان که متحول شد و تغییر شکل داد، از نیت موسولینی که مبدع آن بود بسی فاصله گرفت [۳]. موسولینی از آن زیاد سخن می‌گفت ولی منظورش چیز دیگری بود. تسلط تام و تمام آن گونه که بعدها تاریخ نشان داد به عقل و تخیل موسولینی نمی‌آمد. از آنجا که توتالیتاریسم، به عنوان یک رژیم سیاسی، پدیده‌ای یگانه و خاص قرن ماست، صحبت از موسولینی و مائو نباید دور از حقیقت باشد، چرا که فاشیسم موسولینی و کمونیسم مائو هم از چند مشخصه عمده تمام خواهی برخوردارند: تمرکز ایدئولوژیک، تسلط

مطلق و ترور. باید دانست که رژیمهای توتالیترا هیچ گاه جامد و بی حرکت نمی مانند، به عکس پیوسته در حال تطور و تحول اند؛ یا رشد و نمو پیدا می کنند یا می پوسند و از بین می روند.

بدین سان می توانند از دل جوامع پیشین سر برکشند و با برخورداری از مایه های اصلی تمام خواهی و با بهره گیری از امکانات تاریخی - اجتماعی موجود و با به کار بستن تجربیات پیش کسوتان اشکال نوین نظامهای توتالیترا را عرضه کنند ...

اما درباره تشابه فاشیسم هیتلری با کمونیسم استالینی هم، که نخبگان توتالیتاریسم معاصرند، مسائلی پیش کشیده می شود؛ از جمله: کنار هم قرار گرفتن فاشیسم و کمونیسم. اینها چگونه می توانند کنار هم قرار بگیرند؟ چه شباهتی به هم دارند؟ چون ظاهراً، چه از حیث محتوای ایدئولوژیک و چه نظام حکومتی تفاوتهای آشکاری بین این دو جنبش و این دو حکومت وجود دارد. یکی خواستار انقلاب جهانی طبقه پرولتاریاست و دیگری مصمم است ملت یا نژاد خاصی را بر جهان مسلط سازد. هریک، فرآیند تاریخی خاص خود را طی کرده و به شیوه بخصوصی پدید آمده است و از این حیث نیز تشابهی بین آن دو وجود ندارد. به یک معنا، جنبشهای فاشیستی واکنشی در قبال جنبشهای کمونیستی بود که می کوشید در برابر محبوبیت روزافزون کمونیسم بین طبقه کارگر و زحمتکش، سدی دیگر ایجاد کرده، خود را منجی طبقه و حشترده متوسط از خطر کمونیسم معرفی کند [۴]. از سوی دیگر نظامهای فاشیستی قاعداً در کشورهایی که سابقه لیبرالیسم دارند رشد می کنند و بر مبنای شیوه های حکومتی مشروطه و پارلمانتاریسم قوام می گیرند، حال آنکه، روسیه تزاری همواره حکومتی استبدادی بوده که جز در دوره کوتاه و زودگذر حکومت کرنسکی سابقه لیبرالیسم نداشته است.

تفاوتهایی از این دست فراوان است، ولی باید دید شباهتها کجاست.

ریشه‌های توتالیتاریسم را می‌توان در ابعاد گوناگون جستجو کرد؛ می‌توان به «ذهنیت» توتالیتیر پرداخت و نقش ایدئولوژی را در پروراندن آن دریافت؛ با هورکهایمر همدل و همزبان شد، به «کسوف عقل» اندیشید و به ابزار درآمدن آن را مشاهده نمود. می‌توان ریشه‌های روانی را کاوید و به اعتبار اریک فروم شهوت ویرانگری و تاروپود مرگ‌طلبی (نکروفیلی) آن را برملا ساخت. می‌توان مبانی دینی این ذهنیت را در ادیان تک‌خدایی جست، به خشم و خشونت یهوه، به خوی تمام‌خواه او نظر انداخت و فرآیند تکاملی آن را در مسیحیت سازمان یافته و در اسلام طالبان دنبال کرد. می‌توان از ثنویت سنگ شده و مانی‌وار آن سخن گفت و کاربرد عملی آن را نه تنها در سطح جامعه، به طور کلی، که در حوزه‌های خاص تجمع آدمیان، در سازمانها، کارخانه‌ها و خانواده‌ها دید؛ یا از دید فلسفی آن را به زعم رائوشنینگ، غایت سیر نیهیلیسم در تاریخ بشری دانست.

مشخصات رژیمهای توتالیتیر اجمالاً چنین است:

۱. در نظام توتالیتیر یک ایدئولوژی مشخص وجود دارد و حاکم است. این ایدئولوژی، یا ایدئولوژی‌ای است که به صورت دین درآمد و کارکرد دینی پیدا کرده، یا به عکس، دینی است که به ایدئولوژی مبدل شده است.

۲. رژیم توتالیتیر تک‌حزبی است و تمام قشرها و طبقات جامعه را دربرمی‌گیرد. این حزب یک لیدر یا فرمانروا دارد که خواهان پیاده کردن مدینه فاضله خویش به روی زمین است و خود را ناجی نه تنها مردم کشور خود، که تمام بشریت می‌داند. حاکم یا فرمانروا معمولاً با هدایت جنبش انقلابی (وحدت‌طلبی) پدیدار می‌شود و پس از پیروزی به دیکتاتوری توتالیتیر (تمام‌خواهی) تغییر شکل می‌دهد.

۳. رژیم توتالیتیر، جهت نجات بشریت، تسلط تام و تمام کنترل

محض (اقتصادی، عقیدتی، رفتاری) را از طریق استقرار ترور و اشاعه وحشت ضروری می‌داند.

یکی دیگر از وجوه شاخص رژیمهای توتالیترا این است که همگی زاده این قرن‌اند و در نیمه اول و دوم قرن بیستم ظهور کرده و شکل گرفته‌اند؛ و تنها شیوه‌های جدید حکومت، ابزارهای ارتباطی تازه و رسانه‌های گروهی جدید و عموماً فضای اجتماعی قرن بیستم و تکنیک همواره رو به توسعه و تکامل، آن را امکانپذیر ساخته است. در برپا ساختن سازمانهای پلیس مخفی، در شیوه‌های جدید نابود کردن مخالفین به صورت دشمنان «عینی» یا دشمنان «احتمالی»، در انهدام پیروان یک دین و در ابداع دین جدید، در ویران‌سازی طبقات جامعه از طریق نابودی و «آب کردن» افراد آن طبقه، در وضع و اعمال قوانین خودسرانه و جزمی و غیرعادلانه، در تب و تاب جهانی شدن و کشورگشایی، در شیوه‌های بهره‌برداری از تبلیغات در جهت تحمیل خلاق و تهدید مردم وحشتزده، در ساختن «بت پیشوا» و پرستش و اطاعت از او، در ایجاد اردوگاههای کار اجباری، و کوره‌های آدم‌سوزی و ... که همه بدون امکانات جدید و تکنیک پیشرفته راه به جایی نمی‌برد.

## ایدئولوژی

رائوشنینگ می‌گوید: «یک سیاست فراگیر همواره خواهان آن است که با یک عقیده فراگیر توجیه شود» [۵]. وجود یک ایدئولوژی مشخص و یگانه، قطع نظر از وجوه معقول یا نامعقول آن برای تسلط تام و تمام اولین سنگ بناست، و هیچ نظام توتالیترا، بدون ایدئولوژی، پایگاهی محکم و قرار و دوامی نخواهد داشت.

از آنجا که رژیم توتالیترا ذاتاً انحصارطلب است، اندیشه را هم به انحصار خویش درمی‌آورد و آن را بر فرضی متمرکز می‌کند که برایش حکم حقیقت مطلق دارد. بنابراین، حقیقت مطلق را یا در برتری نژادی



می‌جوید، یا در رسالت تاریخی یک طبقه خاص، یا در احکام و قوانین مقدس ... سپس این حقیقت را در چهارچوبی به ظاهر معقول و منطقی قرار می‌دهد، بدان لعاب دینی می‌زند و رنگ علمی می‌بخشد و به نام ایدئولوژی نازیسم یا استالینیسم یا مائوئیسم به جهانیان عرضه می‌کند. واژه ایدئولوژی را نخستین بار فیلسوفی به نام دستوت دوتراسی در ۱۷۹۶ به معنای «علم ایده‌ها» به کار برد. از نظر دوتراسی ایده از آن نظر پدید آمده بود که رسالتی داشت؛ یعنی بر آن بود که به بشریت خدمت کند و حتی او را نجات دهد. می‌خواست اذهان مردم را از خشک‌اندیشی‌ها و تعصبات کور خالی کند و آنها را برای حاکمیت خرد آماده سازد. دستوت دوتراسی می‌پنداشت که می‌تواند از ایدئولوژی، ابزاری عقلی جهت در هم شکستن جزمیتهای ذهنی فراهم آورد. به همین دلیل ناپلئون نه تنها از او که از هر ایدئولوگ دیگر نفرت داشت. اما آنچه دستوت از ایدئولوژی مراد می‌کرد، با آنچه که بعدها از علم ایده‌ها سر زد بسی فاصله داشت؛ زیرا در کشمکش تحولات تاریخ و در جریان دگرگونیهای اندیشه، علمی که می‌خواست با جزمیتهای ذهنی بجنگد، خود به حربه‌ای جزمی و جنگنده مبدل شده بود.

امروزه ایدئولوژی را پدیده‌ای جدید می‌دانند و به قول هانا آرنت:

تنها در سایه عقلی که برخلاف عقل ایدئولوژیکی، تابع حقایق پیشاپیش اثبات شده (a priori) نیست می‌توان در آن مشخصاتی یافت که سخت به درد تسلط تام و تمام می‌خورد. [۶]

کافی بود هیتلر یا استالین بیاید تا تواناییهای بیکران ایدئولوژی را در زمینه سیاست بر ملا سازد.

ایدئولوژی، به یک اعتبار همان است که خود را می‌نماید؛ منطق یک ایده است. یعنی یک ایده می‌تواند موضوع علم قرار گیرد، همان طور که فی‌المثل یک باکتری می‌تواند موضوع علم باکتریولوژی

قرار گیرد. ولی تشابه ایدئولوژی و علم در همین جا خاتمه می‌یابد. علم و بینش علمی مشخصاتی دارد که آن را کلاً از ایدئولوژی متمایز می‌سازد: علم، برخلاف ایدئولوژی، هیچ‌گاه حقیقتی را مطلق نمی‌انگارد و به هیچ فرضی اعتبار جاوید نمی‌بخشد. حقایق برای علم بی‌شمارند، و اندیشه، مدار بسته و خودبسنده نیست، بلکه دائماً به امکانات تازه نظر دارد و به افقهای باز می‌جهد. علم پدیده مورد مطالعه را از جوانب گوناگون بررسی می‌کند، روشش استقرایی است و بر مبنای تجربه و مشاهده بنا شده. حال آنکه هر ایدئولوژی، این فرض را قبول دارد که در تحولی که از پی مقدمه (حقیقت اولیه) می‌آید یک «ایده» به تنهایی می‌تواند هر چیزی را تبیین کند و برای توضیح هر امری کافی باشد؛ زیرا هر چیز در این سیر پیشرونده روشن‌قیاس منطقی ادراک می‌شود.

در روش علمی، علاوه بر تجربه و مشاهده، کارل پوپر از حدس و گمان و آزمون هم سخن می‌گوید، عواملی که در آنها مفهوم خطا نقش عمده‌ای بازی می‌کند. از نظر او در علم یک فرآیند دائمی آزمون و خطا برقرار است. عالم حدسیات را به محک آزمایش می‌سنجد و هر کدام را که خطایشان ثابت نشده موقتاً می‌پذیرد. بنابراین در روش علمی از دانش قطعی خبری نیست؛ تنها دانش موقتی است که پیوسته پیراسته و تصحیح می‌شود. حال آنکه در ایدئولوژی یک خطای منطقی حکمفرماست و آن اینکه نه تنها تاریخ را می‌توان به علم تغییر شکل داد، که حتی می‌توان، در تاریخ از راه ایدئولوژی به یقین علمی نیز رسید. [۷]

ساخت منطقی ایدئولوژی، برخلاف علم، قیاسی (deductive) است؛ یعنی همواره با یک حقیقت کلی شروع می‌کند و مقدمات را آن‌چنان برمی‌گزیند و کنار هم می‌چیند که تنها بتواند حقیقت اولیه را ثابت کند و بنس. برای نازیسم، مثلاً، برتری نژاد آریا حقیقت مطلق اولیه است و مقدمات ایدئولوژی راسیسم نیز بر همان اصل پایه‌ریزی شده است.

بنابراین چون نژاد آریا از سایر نژادها برترست، ضروری است که بر جهان چیره شود و «نظم نوین» را برقرار سازد و چون یهودیان از همه نژادها پست‌ترند، ناگزیر همه آنها را باید یکسره نابود کرد. موسولینی می‌گفت:

در مفهوم فاشیسم، دولت دربرگیرنده همه چیز است، خارج از آن هیچ‌گونه ارزش انسانی یا معنوی نمی‌تواند وجود داشته باشد... به موجب این معنا، فاشیسم توتالیتراست و دولت فاشیستی به عنوان ترکیبی واحد، یا وحدتی مبتنی بر همه ارزشها، تمام زندگی مردمان را تشریح می‌کند، متحول می‌سازد و به جنبش درمی‌آورد. [۸]

این چنین حقیقت را به انحصار کشیدن، ایدئولوژی را نه تنها از علم که از فلسفه و تفکر فلسفی هم دور می‌کند. تفکر فلسفی، جدا از فلسفه‌های الهی و مابعدالطبیعه، هیچ‌گاه به حقیقتی که بتواند بنیاد تزلزل‌ناپذیر فکری آن محسوب شود اعتقادی ندارد و چنین حقیقتی را نمی‌شناسد. تفکر همواره در جستجوی حقیقت است و هر حقیقتی را که می‌یابد بی‌درنگ به پرسش می‌کشد و از نو می‌کاود. و برخلاف ایدئولوژی، پاسخ هیچ پرسشی را هم پیشاپیش نمی‌داند؛ چه اگر می‌دانست پرسش نمی‌کرد. اگر تفکر فلسفی همواره در چنبره چون و چراهای عقلانی غوطه‌ور است و این سیر بی‌امان را که در آن حقیقت بی‌حد و بیکران جلوه می‌کند به جان می‌خرد و به هیچ حقیقت مطلق تن در نمی‌دهد؛ بر عکس، ایدئولوژی، اصلاً نمی‌خواهد به آنچه که ممکن است حقایق خلل‌ناپذیرش را خدشه‌دار و جزمیت آنها را سست کند، شناختی حاصل نماید. از این رو، ایدئولوژی هیچ‌گونه انتقاد نسبت به خود را روا نمی‌دارد و اگر انتقادکننده را دشمن یا خائن نداند، دست کم او را به «انحراف» از خط ایدئولوژیک محکوم می‌کند.

اما ایدئولوژی نمی‌تواند هر حقیقتی را به دلخواه برگزیند، بلکه انگشت روی اصلی می‌گذارد که در موقعیت تاریخی بخصوص و در بحبوحه کشمکشهای نظری سیاسی-اجتماعی رنگی از واقعیت و جلایی از حقیقت مطلوب را داشته باشد، به ظاهر معقول و منطقی باشد، تا بتواند به آسانی به دلها نفوذ کند و مردمان را مسحور و مفتون خود کند. به قول داریوش شایگان:

توفیق ایدئولوژی در این است که می‌تواند دو نیاز اصلی مردمان عصر جدید را برآورده سازد؛ نیاز به باور داشتن و نیاز به بیان و توجیه این باور. [۹]

از این رو ایدئولوژی‌ها علاوه بر رویه منطقی و شبه علمی و شبه فلسفی، از یک بعد غنی مذهبی برخوردارند؛ یک کشش عاطفی بزرگ و یک جذبۀ دینی که در برابر آن مردم اغلب قوه تمیز خود را از دست می‌دهند و به طور غریزی شیفته آن می‌گردند. بدین سان، در موقعیتهای خاص تاریخی، حقایق ایدئولوژیک به صورت ناقوسهای بشارتی درمی‌آیند که قوم ستمدیده و بشدت ناراضی (آلمان دوره جمهوری وایمار، روسیه قبل از ۱۹۱۷، و...) به آنها نیاز دارد. درواقع، ایدئولوژی و دین از پاره‌ای جهات به هم شبیه‌اند. هر دو به مقولات منطقی مشابهی تعلق دارند، هر دو نظامهای فراگیرند، به اعمال و افکار انسانی نظر دارند و به قصد رستگاری بشر قد علم کرده‌اند. یکی طالب نظم الهی است و تلطیف روح و دل و دیگری به نظم دنیوی چشم دوخته و کاری به رستگاری روح ندارد. ولی هر دو دم از ایمان به حقیقتی مطلق می‌زنند. در واقعیت امر، ایدئولوژی‌ها به عصری تعلق دارند که ایمان دنیوی شده، جای ایمان سنتی - مذهبی را گرفته است. قرن نوزدهم و بیستم، از این نظر، به درستی عصر ایدئولوژی‌ها محسوب می‌شود. [۱۰]

به هر حال، جذبۀ مذهبی ایدئولوژی، در چنگ یک پیشوای جذاب

و فرهند، رژیم توتالیتار و برفراز آن «سوپر-دیکتاتور» را به وجود می‌آورد. پیشوا اینک می‌تواند، ایدئولوژی را به حربه‌ای اثربخش جهت جذب پیروان و دفع دشمنان مبدل کند و در آیینهای پرشکوه شبه مذهبی خویش آن را بسان آیه‌های آسمانی همچون پتکی بر سر مردم بکوباند.

بینش ایدئولوژیک بینشی است دوگانه که در آن هر چیز دو شقه شده، همچون دو قطب مخالف، رودر روی یکدیگر می‌ایستند. همهٔ امور یا نور است، یا ظلمت، یا مطلقاً خوب است یا مطلقاً بد. بدها باید از بین بروند و خوبها بمانند. این دید «مانوی» منبع انرژی‌زا و مایهٔ حیات‌بخش ایدئولوژی است؛ و نبرد دائمی بین خیر و شر محرک اصلی آن به شمار می‌رود. زیرا تنها از راه نفی کردن دائمی است که ایدئولوژی می‌تواند دوام بیاورد. به قول گابل: «ایدئولوژی، علت یگانهٔ هر آن چیزی است که در تاریخ منفی است» [۱۱]. از این رو، در ایدئولوژی‌ها، حضور یک مخالف حتماً لازم و ضروری است تا در نقش پلیدی مطلق بتواند هر دم نیاز به جنگ و ویرانگری آن را برآورده کند و مهم نیست این مخالف دقیقاً کیست و چیست. مخالف می‌تواند قوم یهود باشد، یا طبقهٔ بورژوا؛ ضد انقلابی باشد، یا کافر؛ امپریالیسم جهان‌خوار باشد، یا فاشیسم خونخوار؛ دشمن خلق باشد، یا دشمن خدا؛ واقعی باشد، یا احتمالی. از این نظر ایدئولوژی‌ها همواره همان کاری را می‌کنند که ادیان ابتدایی؛ یعنی همواره از مخالف و غیر، دیو و ابلیس می‌سازند و از موافق، فرشته و آیت رحمت؛ و به برکت همین خصلت است که می‌توان به هر موافقی براحتی و به هر بهانه‌ای برچسب مخالف زد و کسی را که تا دیروز فرشته بود امروز دیو معرفی کرد [۱۲]. پیدایش مخالفان قاعدتاً نتیجهٔ منطقی این استدلال است که: «هر که با من نیست، خصم من است». اگر حقیقت تنها در انحصار حزب اتحاد جماهیر شوروی و استالین قرار دارد، بنابراین منشویک‌ها، بورژواها، سلطنت‌طلبان، تروتسکیست‌ها، کلیهٔ رهبران

قدیمی حزب و تمام جوامع سرمایه‌داری و امپریالیسم جهان‌خوار باید نابود گردد.

از اینجا می‌توان به ویژگی دیگر ایدئولوژی‌ها پی برد که همانا خاصیت شبه‌دیالکتیکی، یا ضد دیالکتیکی آنهاست. از آنجا که دیدگاه ایدئولوژیک مدار بسته است و منحصرأ روی یک اصل تکیه کرده و همان را حقیقت مطلق می‌انگارد، به فرآیند تکاملی و سیری که تز (نهاد) باید طی کند تا به آنتی تز (برابر نهاد) و سنتز (هم نهاد) برسد، کاری ندارد. نهاد اولیه همواره ثابت و خلل‌ناپذیر، همچون آیه‌های ازلی پایدار مانده علیه هر گونه مخالفتی مقاومت می‌کند و می‌جنگد. خصم آن از این رو، نه تنها ایدئولوژی‌های دیگر (برای هیتلر، بولشویسم؛ برای استالین، فاشیسم؛ برای مائو، هر دو و همه) که هر گونه گرایش انتقادی در متن خود ایدئولوژی است. خاصیت تحجر و جلوه‌های فناتیک ایدئولوژی را می‌توان در این وجه ضد دیالکتیکی‌اش دید. ایدئولوژی بدین سان، تحمل هیچ گونه واقعیت دیگری را ندارد و با فراهم کردن مشت‌های شبه حقایق در دنیایی موهوم و مالیخولیایی از هر گونه امر واقع و حقیقی که سوای حقایق مورد قبول خود باشد می‌گریزد و در عین حال که بر آن است تا همه رویدادهای تاریخی، همه گذشته، هر امر فلسفی و اخلاقی و حتی امور مربوط به آینده را تبیین کند، هر دم از واقعیت موجود فرار می‌کند و واقعیتی به قول خود «حقیقی‌تر» را پیش می‌کشد که خود را پشت امور محسوس پنهان کرده و برای دریافت آنها باید «حس ششم» داشت [۱۳]؛ به قول داریوش شایگان:

با وجود اینکه در جهان اساطیری ضمیر ناآگاه وسیله مناسبی می‌یابد تا خود را با تجسد در فرافکنی‌های تمثیلی روح برون افکند، ایدئولوژی تجلی نامعقول و گاه هذیان‌وار یک آگاهی «کژ و کوژ» باقی می‌ماند. آگاهی‌ای که خود را از راه‌های معوج

بیان داشته، روح را دربرگرفته، «آگاهی کاذب» می‌آفریند. یعنی یک آگاهی اسکیزوفرنیک، در خود فرورفته و منفک از واقعیت بیرونی. [۱۴]

مارکس و انگلس هم به تواناییهای ایدئولوژی جهت معوج ساختن حقیقت و کژوکوژ جلوه دادن آن پی برده بودند. در ایدئولوژی آلمانی، مارکس می‌گوید:

تاریخ طبیعت، آنچه علوم طبیعی می‌نامیم، اینجا مورد علاقه ما نیست، به عکس، ما باید به جزئیات تاریخ انسانها بپردازیم، زیرا ایدئولوژی یا خود را به تصویری دروغین از این تاریخ مبدل می‌کند یا سرانجام انتزاعی محض از آن فراهم می‌سازد. [۱۵]

مارکس و انگلس تاریخ انسانها را مدنظر داشتند و ایدئولوژی را همچون ابزاری جهت بیان این تاریخ کافی نمی‌دانستند و از آن آگاهی کاذب یا تصور دروغین را مراد می‌کردند که جامعه از خود، به طور اخص، و از تاریخ به طور اعم ارائه می‌دهد. از نظر مارکس ایدئولوژی‌ها به ساخت روبنایی جامعه تعلق داشتند و به عنوان مجموعه ایده‌ها جهان‌بینی طبقه حاکم را بیان می‌کردند. «عقاید حاکم هر دوره، همواره عقاید طبقه حاکم آن دوره است.» و در جامعه سرمایه‌داری، ایدئولوژی بورژوازی است که حاکم است و آن مجموعه باورهایی است که مردم با آنها خود را فریب می‌دهند. [۱۶]

برای انگلس هم ایدئولوژی حکم «آگاهی کاذب» را داشت. در نامه‌ای به مهرینگ در ۱۸۹۳ می‌نویسد:

ایدئولوژی فرآیندی است که فرد متفکر گرچه آگاهانه اما با آگاهی کاذب طی می‌کند. قوای محرکه واقعی که او را به حرکت وامی‌دارد برایش ناشناخته می‌ماند ... از آنجا که این فرآیند

عقلانی است، متفکر محتوا و شکل تفکری ناب را از آن قیاس می‌کند، مستقل از آنکه این گونه تفکر از آن خود او یا متعلق به پیشینیانش باشد. او مواد فکری بخصوصی را برمی‌گزیند و بی‌آنکه دقت کند می‌پندارد این مواد از تفکر سرچشمه گرفته‌اند و دیگر به خود زحمت نمی‌دهد که بگوید و ببیند اصل و ریشه‌ای دورتر و مستقل از تفکر دارند یا نه. [۱۷]

بدین سان ایدئولوژی به عنوان یک مشی فکری و به اتکای ساختی مشخص بهترین شکل عملی خود را در رژیمهای توتالیتار می‌یابد. «حقیقت انحصاری» به دست یک پیشوای توتالیتار و در سایه حزبی سازمان یافته و متشکل و به اتکای نظام وحشت و تبلیغات می‌تواند براحتی به حربه‌ای بدل شود تا «او» بتواند اراده خویش را بر همگان تحمیل کند، و به عنوان یک پیشوا یا یک منجی، از یک سو نوید سعادت دهد و خواستار رستگاری نه تنها قوم و ملت خود که همهٔ ابناء بشر باشد و از سوی دیگر مدینهٔ فاضلهٔ خود را غایتی پندارد که نیل بدان هرگونه وسیله‌ای را، هرچند جنایت‌آمیز و بیدادگرانه، توجیه می‌کند.

### جنبش انقلابی و رژیم توتالیتار

معمولاً حکومت‌های توتالیتار از جنبشهای توتالیتار که اغلب انقلابی هستند سرچشمه می‌گیرند. یا به عبارت دیگر، هر انقلابی وقتی به پیروزی می‌رسد و کسب قدرت می‌کند بی‌درنگ به حکومتی تمام‌خواه تغییر شکل می‌دهد. پیش از «عمل» یک چیز است، پس از «عمل» چیز دیگری.

پیش از عمل «پیامها» دلنشین و والاست. جنبش و بر تارک آن، فرمانروا مدام جلوه‌های پلید واقعیت موجود را نشان می‌دهد و برای رسیدن به مأوایی برتر و بهتر، برخوردار از عدالت و آزادی و برابری و



حقوق انسانی به طور اکمل، برافکندن نظام موجود را از بیخ و بن خواستار است. پیشوا (führer) به یاری یک ایدئولوژی خاص، توده مردم را متوجه کیفیت نژادی یا رسالت تاریخی، یا ... کرده، به قیام دعوت می‌کند. پیام پیشوا از آنجا که منعکس‌کننده تباهی و ذلت موجود است، برای مردم ناراضی و تشنه تغییر، حقیقی جلوه می‌کند و چون قاعدتاً اساس ملی و قومی نیز دارد می‌تواند «هویت» از دست رفته، یا پایمال شده را از نو به توده‌ها بازگرداند و غرور جمعی آنها را ارضا کند. به هر حال پیام پیشوا جاذبه دارد و می‌تواند همگان را جز خصم مسحور خویش کند. این جاذبه انقلابی امری است اساسی و نه تنها توده که نخبگان و روشنفکران را هم به دام می‌اندازد. روشنفکران از همه جا بریده که به پاس فردگرایی لطیفشان همواره از هرگونه وابستگی به هر سازمان و تشکیلات سیاسی و اجتماعی دولتی پرهیز می‌کردند، این بار به آسانی به حرکت توده‌ها جذب می‌شوند و به تب انقلابی دچار می‌گردند و خود را در غرقاب امواج توده‌ها رها می‌کنند. به قول آرنست در بن این اقدام بی‌شک خصلت «مازوخیستی» روشنفکران را باید دید و بخصوص روحیه بیمارگونه و نیهیلیستی آنها را.

البته این وابستگی کوتاه مدت است و با رشد و تغییر شکل جنبش انقلابی به رژیم توتالیتیر، کاهش می‌یابد یا بکلی از بین می‌رود. بنابراین، آن احساس پشیمانی و دلزدگی که اغلب در حین تغییر شکل جنبش و پس از استقرار نظام توتالیتیر به جان مردمان می‌افتد و خود را خطاکار و غافل و گناهکار می‌شمرد: «نباید از اول باور می‌کردم»؛ «تقصیر ماست که آن را قبول کردیم»، و مستمسک‌هایی از این دست را تنها می‌توان به حساب «دورویی» و فریبکاری رژیم توتالیتیر گذاشت، نه خوش‌باوری یا بلاهت مردم. چون حقیقت آن است که در کشاکش هر جنبش انقلابی و به سبب حالت طغیانی و وفور «کینه» نسبت به وضع موجود، هرگونه نوید تغییر و دگرگونی، جهت فرا گذاشتن و تحول

یافتن، طعم خاصی پیدا می‌کند؛ قوای انتقادی تعطیل می‌گردد، نیروهای فکری و عملی تنها روی کینه به دشمن متمرکز می‌شود و همهٔ اینها تودهٔ متعلق به هر قشر و طبقه‌ای را بر آن می‌دارد تا براحتی ایده‌آل‌های انقلابی را باور کند.

اما به مجرد آنکه خصم منهدم گردید و حکومت انقلابی به قدرت رسید، ایده‌آل‌ها آرام آرام رنگ می‌بازند، حقایق تجزیه شده، پاره پاره گشته و در عمل به دروغها مبدل می‌گردند. روندی که حقایق بزرگ طی می‌کنند تا به دروغهای بزرگ مبدل شوند، همان مسیری است که جنبش انقلابی را به حکومت توتالیتار می‌رساند. همه‌اش بستگی به این دارد که جای سعادت و نیکبختی زمینی را تا چه حد فلاکت و ذلت پر کرده باشد، جای آزادی و برابری را اسارت و تبعیض، و جای عدالت را ترور و وحشت و انهدام هرگونه حقوق انسانی.

### حاکمیت و حزب

جنبشهای انقلابی را اغلب دو نیروی «حاکمیت» و «حزب»، پیش می‌رانند. حاکم یا پیشوا سنگ اول بنای رژیم توتالیتار است، حزب قلمروی که حاکمیت می‌تواند با آزادی تمام «ارادهٔ حاکم» را از وهم به عمل برگرداند و یک ایدئولوژی مشخص دستمایه‌ای که به آن عمل شکل می‌دهد؛ این سه عامل از درون به هم مربوط اند. بدون پیشوا، حزب معنایی ندارد و بدون حزب، ایدئولوژی.

حاکمان قاعدتاً از میان طبقهٔ کارگر یا خرده بورژوا ظهور می‌کنند. زبان روستایی و کارگری بلدند (استالین، هیتلر، مائو)، و خوب می‌دانند چگونه با واژه‌های ساده هم ساده‌دلان و هم دانایان را جذب خود کنند. از این نظر هیتلر نمونهٔ برجسته‌ای به شمار می‌رفت؛ زبان هیتلر برای هر صنف و قشر و طبقه‌ای، رنگ و محتوای خاصی داشت. مثلاً اگر روی سخنش با صاحبان صنایع بود، نقش نخبگان را بالا

می برد. اگر با طبقه متوسط بود، احیای طبقه آنها را، و اگر با توده ها حرف می زد از رسالت آنها و سعادت‌ی که در انتظارشان است سخن می گفت. و اگر برای زنها سخنرانی می کرد، دست به سوی آنها دراز می کرد و فریاد می زد: «من به شما مرد را داده‌ام». [۱۸]

علاوه بر زبان، حاکمان به رسم و راه کارگری و روستایی و خرده بورژوایی رفتار می کنند، ساده می خورند و ساده می پوشند و در خانه های محقر زندگی می کنند (استالین در قصر کرملین، خانه دربان را محل سکونت خود کرده بود). آن بعد مانوی ایدئولوژی برگزیده به مدد آنها می رسد و همه چیز را ساده می کند. اموری سفید است یا سیاه، یا خیر است یا شر. دوستان و دشمنان مشخص اند: دوستان «رفیقان» اند، همه سرسپرده و سوگند خورده و تابع اراده پیشوا؛ و دشمنان، آنهایی که اطاعت نمی کنند، خاموش و خفه نیستند، و نمی خواهند انقلاب به ثمر برسد و «مدینه فاضله» حاکمیت تحقق یابد.

پیشوایان تیزهوش و مصمم و مدبرند و از ایمانی خلل ناپذیر نسبت به خود و به رسالت خویش برخوردارند. آنها به کتابی خاص مجهزند که به ایدئولوژی آنها هاله ای مقدس و محترمانه و منطقی می دهد. نبرد من، در دستگاه تبلیغاتی نازیسم به کتاب مقدس مردم آلمان تعبیر می شد. اندیشه های مارکس و لنین با برداشت استالین آیه های مقدس بودند. بدین ترتیب تقدس این کتاب و ایدئولوژی و حقیقت مطلق انحصاری، شخص خود حاکم را نیز دربر می گیرد، او را تطهیر می کند و در هاله ای نورانی می پوشاند و حاکم از هرگونه عیب مبرا می شود. بنابراین اولین خصیصه فرمانروا همانا «بی عیب بودن» اوست. او هرگز نه خطایی مرتکب می شود و نه به خطایی اعتراف می کند. بتی که رفته رفته از او ساخته می شود واجد کلیه کمالات الهی است و به نامهای پیشوا (führer)، رفیق استالین یا لکوموتیو تاریخ، مورد پرستش خلائق قرار می گیرد.

از آنجا که حاکمان، خود انقلاب کرده و انقلاب را خود هدایت نموده‌اند و این اقدام از بد حادثه، یا اقبال بلند، به پیروزی رسیده است، هرگونه خطایی که از فرمانروا سر زده باشد قابل اغماض و چشم‌پوشی است و اساساً یا خطاها به ضرب جباریت سانسور از پهنه تاریخهای ثبت شده زدوده می‌شود، یا از راه تفسیرهای «معوج» دور و توجیه می‌گردد، یا به کمالات و زرنگیهای فرمانروا تعبیر می‌شود. اما فرمانروا یا پیشوا نه تنها از هر عیب و ایرادی بری است که کلام و اندیشه او هم حکم «قانون» است. حقیقت انحصاری قانون منحصر به خود را دارد که در شخصیت فرمانروا متراکم می‌شود و با بهره‌گیری از فیض وجود مبارک و نیت مقدس وی از راه احکام قاطع جزمی متجلی می‌شود. دوام و بقای این احکام، همه به میل و اراده فرمانروا بستگی دارد و چه بسا که به موجب موقعیت خاص سیاسی-اجتماعی، یا بوالهوسی صرف، یا خطای آشکار، کلاً ملغی یا به ضد خود مبدل شوند. تشبّه ایدئولوژی برگزیده به دین، همراه با هاله تقدسی که به گرد پیشوا کشیده می‌شود همان نیرویی است که موتور نظام تمام‌خواهی را روشن می‌کند و جرعه‌های آتشزایش را به جان خلائق می‌اندازد و آنها را به گردش و چرخش وامی‌دارد.

تقدسی که از فرمانروا ساطع می‌شود، او را در هر کار و تصمیمی مطلقاً آزاد می‌گذارد. با وجود این، اراده و قدرتی که در شخص او متمرکز شده بدون وفاداری و سرسپردگی نامحدود و همه‌جانبه اعضای حزب و توده مردم به وی امکان‌پذیر نیست. پیشوای مطلق‌گرا، وفاداری مطلق می‌خواهد. درواقع همین سرسپردگی و وفاداری تام و تمام است که دست او را در تعویض و تغییر آرا و احکام خود آزاد می‌گذارد و انتخاب هر راه و روشی را برایش مجاز می‌سازد. که بهترین نمونه‌اش، دخل و تصرف‌های خودسرانه و نابجای استالین در برنامه سوسیالیستی حزب بلشویک است.

می‌دانیم که استالین پس از نابودکردن فراکسیون‌های حزب و هر صدای رقیق مخالف، چگونه با خیال راحت احکام مارکسیست-لنینیستی را از نو به زعم خود تعبیر کرد و در عمل آن‌چنان وارونه ساخت که چیزی از محتوای واقعی آنها باقی نماند. از این رو، کوشش در درک عقاید استالین و نحوه کارکرد آنها و پیش‌بینی مسیری که باید طی کنند، همه در آن بحبوحه بگیر و ببند و تصفیه‌های دائمی، برای پیروان و اعضای حزب بسیار مشکل شده بود. چون نه شناخت کامل اصول مارکسیسم-لنینیسم می‌توانست راهنمای سیاسی آنها باشد، نه پیروی از خطی که هنوز اعلام نشده، تغییر می‌کرد. از این رو، بهترین کار همان پذیرش در بست احکام «لکوموتیو تاریخ» و وفاداری بی‌پایان به «اراده او» بود.

صفت شاخص دیگر حاکم را باید در اقدامات او جهت سازمان‌دهی و شکل‌آفرینی امور دید. حزب از این نظر نخستین اقدام او به حساب می‌آید. اگر حاکم حزبی به راه بیندازد که بتواند به سهولت و به طور منظم خواسته‌های او را تحقق‌پذیر سازد، به پیروزی رسیده است. حزب، چه به دست خود پیشوا قوام گرفته باشد (نازیسم، مائوئیسم)، چه حی و حاضر در اختیارش گذاشته باشند (استالین)، پیشوا با آن وارد میدان عمل می‌شود و خواص حاکمیت را از خود نشان می‌دهد.

سازمانی که او به حزب می‌دهد شرط اول اقداماتش است، و بر پایه ساخت مشخصی بنیاد شده که در تمام نهضت‌های «انقلابی-توتالیتار» وجوه یکسان و مشابه دارد. ریشه‌های ساختاری آن را می‌توان در اشکال جوامع کهن مشاهده کرد. در، مثلاً اتحادیه مذکرها (Ligue Masculine)؛ یا در جامعه اسپارت کهن، که حزب ناسیونال سوسیالیست، در آنها نمونه‌های دور ولی برجسته‌ای می‌دید که به درد بازسازی می‌خورد [۱۹]؛ یا جامعه Berseker اسکاندیناویا، که در آن مردان بیست تا پنجاه ساله، اغلب از طبقات پایین جامعه و از میان

ماجرای جویان و مکاران و مزدوران و برده‌ها، گرد هم می‌آمدند و به صورت دسته‌های جنگنده، وارد شهرها شده، عربده می‌کشیدند و رقصهای آئینی برپا می‌ساختند و آخر کار به زد و خورد می‌پرداختند و آدم‌کشی به راه می‌انداختند؛ یا غارتگران بیابانی، یا دزدان دریایی، یا گاو دزدان غرب وحشی ...

ساخت حزب نازی هیتلری، یا کمونیست استالینی، و فاشیست موسولینی را می‌توان در «لیگاتروسک‌های» یونان کهن مشاهده کرد و یا در «پانترهای» آفریقای سیاه. جوامع سرّی از این دست را می‌توان در ملانزی و آفریقای شرقی به حد و فور یافت. اینها هرگاه بتوانند سازمان می‌یابند و قدرت کسب می‌کنند و یک رژیم واقعی ترور به راه می‌اندازند. یا در جوامع مدرن، کوکلاکس کلان‌های آمریکایی را می‌توان نام برد و دارو دسته‌های گوناگون وهابی‌ها و بنیادگرایان اسلامی متعصب دو آتشه. اینها همه نظیر اتحادیه مذکرها، یا جامعه اسپارت کهن همواره از «مرد بودن» حرف می‌زنند و هرگونه اقتدار و شخصیت زنانه‌ای را نفی می‌کنند. عربده می‌کشند و برای تسلط تام و تمام نه تنها به جان مردم که به جان خود نیز می‌افتند.

شکل کلی این دارو دسته‌ها همان است که در احزاب توتالیتیر مشاهده می‌شود؛ مخروطی است و در قله آن، سردسته، تک و تنها و کلاً مجزا، و برخوردار از قدرتی بی‌همتا نشسته است. پایین‌تر از او، حلقه‌های حواریون، مقربان، مؤمنان، همراهان، علاقه‌مندان؛ و در شعاع دیگر، توده وسیع خلائق قرار دارند. هر حلقه نسبت به حلقه پایینی دقیقاً مشخص و منفک شده است. دور پیشوا را حلقه محدود حواریون می‌گیرند. اینها کادر سردسته‌های کوچک را می‌سازند که تمام مدت هوای پیشوا را دارند و در نشست و برخاست‌های روزانه از فیض وجود مبارک بهره‌مند می‌شوند. مدام در تأیید و تشویق او می‌کوشند و در تملق‌گویی با هم رقابت می‌کنند و هر اقدام پیشوا را، هرچند ناچیز، با

شگفتی و حیرت درمی‌یابند و آن را ناشی از نبوغ او تلقی می‌کنند. حواریون، بدین سان، هاله‌ای از رمز و راز به دور او می‌تند و او را از سایر حلقه‌ها مجزا می‌سازند. وضع حاکم و پیشوا درون این حلقه، و استمرار و دوام او، به مهارتش جهت ایجاد توطئه و نیرنگ میان حواریون بستگی دارد و قابلیتش در جابه‌جایی و تعویض دائمی آنها. زیر حلقه حواریون را حلقه مقربان تشکیل می‌دهد که از مدیران کارفرمایان ترکیب شده‌اند. بین حلقه مؤمنان و حلقه علاقه‌مندان (سمپات‌ها) هم شکاف عمیقی وجود دارد. اولین کسی که اعلام کرد هر جنبش انقلابی، باید توده‌هایی را که با تبلیغات به چنگ آورده به دو دسته تقسیم کند: «مؤمنان» و «علاقه‌مندان»، هیتلر بود. [۲۰]

این شکاف برای سازمان حزب او امری اساسی بود. هیتلر می‌دانست که تنها یک اقلیت محدود آماده است برای اعتقادات او بجنگد و بنابراین هرچه حلقه مؤمنان را تنگتر کند، بهتر می‌تواند آن را در «وهم» خویش شریک سازد، و بقای خود را تضمین کند. از میان همین حلقه مؤمنان است که اس‌آها و اس‌اس‌ها، گروه ضربت استالینی، و تروریستهای بن‌لادن بیرون می‌آیند. باید همواره تعداد مؤمنان را محدود و حلقه علاقه‌مندان را گسترده‌تر ساخت. باید دور حلقه مؤمنان را حصار کشید تا از جهان عادی مراوده و کردار خارج بمانند؛ تا به ایمان آنها خللی وارد نیاید؛ تا همیشه آماده فداکاری و جانفشانی باشند.

پس از حلقه مؤمنان، به ترتیب حلقه علاقه‌مندان و همراهان و سپس توده مردم می‌آید. «همراهان» اگر در سرآغاز جنبش از مخلصان درگاه‌اند و جذب یک شتاب کاذب انقلابی شده‌اند، رفته رفته به همان نسبت که رژیم چهره عوض می‌کند و از جنبش انقلابی به حکومت توتالیتار مبدل می‌گردد، آنها هم دگرگون شده، به صورت موج مخالفان مخفی یا آشکار درمی‌آیند. اینها گرچه عاقبت بیش و کم طعمه حاکمیت شده، زندانی، مقتول، مسموم و سوخته و منهدم

می‌گردند؛ در عوض، در ابتدا حکم هاله‌ای از واقعیت عادی و محترمانه را دارند که دور سبعبیت رژیم را گرفته، آن را به چشم جهانیان مقبول می‌سازند.

به طور کلی، وقتی قدرت حاکم مطلق باشد و فرماندهی از بالا به پایین و فرمانبرداری از پایین به بالا در مسیر سلسله‌مراتب قدرت تنظیم شده باشد، وضع حزب را به موقعیتهای خطرناک جنگی و بحرانی شبیه می‌سازد و گویی یک سازمان ارتشی به هنگام جنگ است که یک دیکتاتور نظامی در رأس آن سرنوشت همه را به دست خود گرفته است.

از این رو، آنچه در متن سازمان حزب متضمن مهمترین جنبه اصل حاکمیت است، همانا مسئولیت تام و تمامی است که پیشوا به تنهایی به عهده می‌گیرد. او جنبش را به گونه‌ای کاملاً متفاوت از سایر احزاب هدایت می‌کند؛ بدین ترتیب که هر اقدامی را که رهبران جزء و هر مدیر و عضو کادری در متن وظایفش انجام داده، اقدامات خود قلمداد می‌کند. بنابراین هر یک از افراد کادر، تجسم زنده خود پیشواست.

آرنت بر مسئولیت انحصاری حاکمیت توتالیتار تأکید می‌کند و معتقد است که این همسانی کامل حاکم با رؤسایی که برگزیده و این انحصار مسئولیت برای آنچه رخ می‌دهد، نشانه‌های روشنی از تفاوت قطعی بین حاکم توتالیتار و دیکتاتور یا مستبد عادی است. یک حاکم جبار هیچ‌گاه خود را با زیردستانش یکسان قلمداد نمی‌کند و هرگز مسئولیت اعمال آنها را تماماً به عهده نمی‌گیرد. حاکم مستبد از آنان به عنوان خدمتگزاران و پیروان زیردست بهره می‌برد و حتی از اینکه مورد انتقاد و سرزنش قرار گیرند دلشاد می‌شود. چرا که می‌تواند خشم و خروش خود را بر سر آنها خالی کند. حال آنکه حاکم تمام‌خواه هرگز تحمل هیچ‌گونه انتقادی را نسبت به زیردستان خود ندارد و همواره هر انتقادی را به خود می‌گیرد. پس اگر ناگزیر از تصحیح



خطای آنان است، باید آنها را یکجا نابود و منهدم کند ... زیرا در نظام توتالیتار انتقاد حکم توطئه و تقلب را دارد و خطا حکم انحراف و خیانت.

از طرفی دیگر، از آن زمان که اصلی برقرار شد که به موجب آن اراده پیشوا قانون حزب محسوب گردید، و وقتی تمام اجزای سلسله مراتب (hierarchy) و رابطه مخروطی آنها با یک مبدأ مشخص شد و اراده پیشوا بی مانع به همه رده ها و گروه ها و نهادها رسید، از آن پس دیگر جابه جا کردن و برکناری او، غیرممکن خواهد بود و پیشوا همچنان تغییرناپذیر باقی خواهد ماند و به شکل ابوالهول درخواهد آمد. چرا که بدون او تمام ساخت پیچیده حزب علت وجودی خود را از دست خواهد داد. از آن پس به رغم همه زد و بندهای داخلی حزب و تغییرات و جابه جایی دائمی اعضا، به رغم همه توطئه ها و دوز و کلک ها و خصومت های خصوصی، موضع پیشوا همچنان محکم و پایدار خواهد ماند. و این نه به سبب موهبت های والای او که به دلیل وابستگی و وفاداری حواریون و سایر حلقه ها به اوست که بدون وی نه چیز از دستشان به در خواهد رفت.

### ریشه کن کردن امور واقع

آنچه که دست فرمانروایان توتالیتار را در اتخاذ هرگونه راه و روش دلخواه و قانونگذاری خودسرانه باز می گذارد و هر اقدام ناهنجار و ویرانگرانه آنان را توجیه پذیر می سازد، «مدینه فاضله» ای است که آنها پیش از عمل و به هنگام جنبش انقلابی وعده داده و طرحش را فراافکنده اند؛ و اینک می خواهند به هر بها آن را تحقق پذیر سازند؛ و آن عبارت از جامعه ای برتر یا ناکجا آبادی موهوم و ساختگی است که به یاری ایدئولوژی برگزیده و به ضرب تبلیغات پی گیر و مداوم همچون جهانی واقعی و ممکن عرضه می شود و راههای دسترسی به

آن نیز یکایک مشخص و روشن می‌گردد. این یا «جامعه بی طبقه» ای است که استالین و مائو نویدش را می‌دهند، یا جامعه آریایی ژرمنیک است که سرانجام سراسر جهان را مقهور ساخته و به نام «امپراتوری رایش» بر آن حکومت خواهد کرد، یا «جامعه بی طبقه توحیدی» که آمیخته‌ای است از مدینه فاضله اسلامی و جامعه بی طبقه مارکس. هرچه باشد، تعیین‌کننده اصلی است و تمام معنای انقلاب و جنبش انقلابی و قیل و قال موجود را مشخص و شتاب جهت رسیدن به آن را تسریع و تشدید می‌کند.

به خاطر دسترسی به چنین جامعه‌ای است که نیروی هیولایی نفی‌مستتر در ایدئولوژی برگزیده به جنب و جوش می‌افتد و به زیرورو کردن قاطع امور واقع می‌پردازد. درواقع، حاکمیت با خود یک حقیقت مطلق آورده است؛ واقعیت «دیگری» که باید بی‌درنگ تحقق یابد. بنابراین برای پیاده کردن آن، ضروری است واقعیات موجود را یکسره از بیخ و بن برکنده به جای آن «واقعیت‌های جدید» کاشت. تمام قدرت پیشوایان بستگی به میزان این ویران‌سازی دارد. هرچه تام و تمام، و همه جانبه باشد، بهتر تسلط توتالیتار را ممکن گردانده و سریعتر فرمانروا را به سرمنزل مقصود و جامعه آرمانی رسانده است...

مثلاً به سردمدار بزرگ نظام توتالیتار، استالین نگاه کنیم و چند نمونه از «واقعیت‌های جدیدی» را برشمрим که رفته رفته به یاری نظام وحشت به وجود آورد. همانند این را در فاشیسم هیتلری و انقلاب فرهنگی مائو هم می‌توان دید؛ که این آخری، به خاطر کیفیت ترکیبی‌اش و اینکه به هر حال سنتزی است از دیالکتیک فاشیسم-کمونیسم، بسی نابتر و هولناک‌تر جلوه می‌کند.

استالین برای پیاده کردن «جامعه‌ای بی طبقه» به زعم مارکس و انگلس و لنین، هیچ راهی را ساده‌تر از آن ندید که نخست به جان خود جامعه موجود بیفتند و آن را تکه پاره و ذره ذره کند. ایده‌آل او تحقق

جامعه‌ای «اتمیزه» بود که در آن تمامی طبقات و گروه‌ها و سازمانها مستحیل شده و به صورت توده عظیم بره‌های بردبار و مطیع درآمد باشند؛ تا او بتواند همچون یک مسیح بازآمده، در هیئت «مفتش بزرگ» در رحمت را به روی همگان باز کرده، آنان را در جامعه بی طبقه کمونیسم به رستگاری رساند.

بنابراین، نخستین اقدام، تغییر شکل طبقات به توده‌ها بود. و برای این کار، استالین ابتدا با همه طبقات درافتاد و هریک را به راه و رسم خاص و مبتنی بر ضرورت زمان بتدریج تجزیه کرد و از هم پاشید. به قول آرت، استالین فهمید که با «آب کردن» تعداد کافی از اعضای یک طبقه می‌تواند آن طبقه را یکسره در کل جامعه مستحیل کند. از سوی دیگر همه طبقات: کارگران، دهقانان، بوروکرات‌ها و ملیت‌های جدید و اقلیت‌های دینی سد راه استالین بودند. استالین بنای کار را چنان گذارد که با تمرکز قدرت در دست خویش و از راه یک بوروکراسی سازمان یافته و مهار شده به هدف نهایی خود برسد. صنعت در دستگاه ایدئولوژیک او نخستین مرحله برای رسیدن به جامعه بی طبقه محسوب می‌شد و به عنوان یک هدف اساسی و مسلّم هرگونه راه و روشی را توجیه می‌کرد. اما به قول رابرت کانکواست:

استالینیسیم هم یکی از شیوه‌های رسیدن به جامعه صنعتی است، همان طور که آدم‌خواری (کافی‌بالیسم) هم یکی از رسوم دسترسی به غذایی به غایت پروتئینی است. [۲۱]

مثلاً در مورد صنعتی کردن کشاورزی، به یک نمونه بلایی که بر سر گولاک‌نشین‌ها آورد توجه کنیم:

تا قبل از انقلاب اکتبر، گولاک‌نشینان بیست درصد کل دهقانان را که شامل دهقانان میانه و فقیر و سرف‌ها بودند تشکیل می‌دادند. اینها مالک تقریباً چهل درصد از زمینها بودند. گولاک‌نشین‌ها در تابستان

۱۹۱۸ به علت شرایط نامساعد علیه دولت قیام کردند. قیام آنها برق آسا سرکوب شد. ولی با آنکه لنین از سرکوبی بی رحمانه آنها دریغ نکرد و همواره آنها را دشمن رژیم می شمرد، نه می خواست گولاک ها کلاً ریشه کن شوند، نه جماعت آنها از هم پیا شدند و نه با کشتار و تبعید آنها و خانواده هایشان موافق بود؛ و بارها تکرار می کرد که نباید زمین را از گولاک نشین ها پس گرفت. آنها با سرمایه داران و نجبا فرق دارند [۲۲]. پس آن را به عنوان یک مرحله خاص تاریخی که در آن رقابت اقتصادی بین سوسیالیسم و سرمایه داری تا حدی آزاد می شد به راه انداخت. هدف لنین این بود که گولاک نشین ها را از راه رقابت، و تحت فشار اقتصادی تجزیه کند و از هم پیاشد. می گفت از آن هنگام که به دیگر روستاییان ماشین و برق و ابزار کار دادیم، گولاک نشین ها خود به خود از میان خواهند رفت ... پس از لنین هم بحث و جدل درباره گولاک ها همچنان برقرار بود. تا سال ۱۹۲۹ که بالاخره قضایا با طرح ریشه کن کردن گولاک ها — که از طرف «پولیت بورو» ارائه می شد — وارد مرحله جدی «عمل» شد.

گولاک ها به سه دسته تقسیم شدند: اول آنهایی بودند که با طرح کولخوزسازی رژیم مخالفت می کردند (کولخوزها، روستاهای «نمونه» رژیم به حساب می آمدند و مجموعاً چهار درصد از کل روستاها را تشکیل می دادند) و به فعالیتهای «ضدانقلابی» می پرداختند. پولیت بورو پیشنهاد می کرد آنها را دستگیر و زندانی و تبعید کنند. دسته دوم آنهایی بودند که با طرح کلی اشتراکی کردن روستاها مخالف نبودند ولی به رژیم وفاداری چندانی نشان نمی دادند. پولیت بورو پیشنهاد می کرد آنها را از روستاهای خود (از بلاست یا کرائی) کنده به نقاط دور دست بفرستند. دسته سوم شامل آنهایی می شد که تنها گناهشان «گولاک» بودن بود. چون هم به طرح اشتراکی کردن روستاها معتقد و هم به رژیم وفادار بودند. اینها را

می شد به «کلخوزها» راه داد، به شرط آنکه سه الی پنج سال حق رأی نداشته باشند... و بعداً کمیسیون تصمیم گرفت دسته سوم را اصلاً به کلخوزها راه ندهد.

استالین طرح جدیدی ارائه داد و بی درنگ پا به میدان عمل گذاشت. دسته اول را دستگیر کرد و روانه زندانها و اردوگاههای تأدیبی و کار اجباری ساخت. برخی از آنها را کشت و خانوادههایشان را به نقاط دوردست تبعید کرد. پنجاه هزار خانوار شامل این دسته می شد. از گروه دوم هم حدود صد و دوازده هزار خانوار را به نقاط دورافتاده و بد آب و هوا منتقل کردند. تا سال ۱۹۳۳ حدود یک و نیم میلیون نفر را تبعید کرده بودند. [۲۳]

در پاره ای دهکده ها به هنگام بگیری و ببند، حکومت نظامی اعلام می کردند. سپس خانواده ها را دسته جمعی بی آنکه کوچکترین وسیله زندگی در اختیار داشته باشند در قطارهای یخ زده، در هم فشرده و روانه نقاط دوردست «اورال» قزاقستان و سبیری می کردند. هزاران نفر میان راه یا در محل موعود از گرسنگی و سرما و بیماری تلف می شدند و آنهایی که به مقصد می رسیدند، میان برهوت در مناطق خالی از سکنه، در صدها «کولونی» گولاک جا داده می شدند. سکنه فاقد هر گونه حق قانونی، حتی حق رفت و آمد بودند. بگیری و ببندها و تبعیدها و کشتارها تنها شامل حال گولاک نشین ها نمی شد، بلکه در این میان بسیاری از روستاییان میانه و فقیر هم دچار «گولاک زدگی» شدند و به همان سرنوشت دچار گشتند. گناه اینها اغلب این بود که مخفیانه اقدام به فروش اندکی گندم و حبوبات و گوشت و دیگر مایحتاج روزانه کرده بودند. در برخی نقاط روستاییان فقیر، خود اموال روستاییان میانه را ضبط و ربط می کردند. بارها سرو صدا برخاست که از بین سی و چهار خانواری که به مصیبت گولاک زدگی دچار شده بودند تنها دو الی سه خانوار بدرستی جزو گولاک نشین ها محسوب می شدند و

مابقی روستاییان میانه و فقیر بودند. مدوِد معتقد است که میلیونها از این موارد وجود دارد. [۲۴]

در حین فرآیند مستهلک کردن گولاک نشینها، استالین از کارگران و بوروکراتها و به طور کلی سایر طبقات و اقشار و ملیتها نیز غافل نبود. کارگران نسبت به دهقانان ضعیفتر بودند و چندان مقاومتی نشان ندادند. در ابتدا، رژیم کارگاهها و کارخانه‌هایی را که در مراحل اولیه انقلاب به دست آنها افتاده بود، همه را گرفت؛ چون به هر حال کارخانه‌ها به دولت تعلق داشتند؛ گرچه دولت خود به طبقه کارگر تعلق داشت و به نام آنان انقلاب می‌کرد. سپس هرگونه تجمع و همبستگی و سرانجام حتی آگاهی طبقاتی را با سرکوب بی‌رحمانه هرگونه آگاهی از آنها گرفت و با ایجاد «اشرافیت» کارگری فاصله طبقاتی را بین کارگران وسعت بخشید.

در ۱۹۳۸ کار آنها را با ارائه دفترچه کار یکسره ساخت و کلیه اعضای طبقه پرولتاریا را (که به خاطر شرایط نامطلوب و بیگانگی از کار انقلاب کرده بودند) به لشکر عظیم عمله‌های اردوگاههای کار اجباری درآورد. سپس بر سر همه این اقدامات، به قول آرنت، تاج جدیدی نهاد و به انهدام همان بوروکراسی پرداخت که ویران‌سازی‌های پیشین (روستاییان-کارگران) را امکان‌پذیر ساخته بود [۲۵]. دو سال طول کشید، از ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸، تا استالین خود را از شر اشرافیت اداری و نظامی جامعه شوروی خلاص کند. تقریباً همه ادارات، کارخانه‌ها، تأسیسات اقتصادی و فرهنگی، حزب، ادارات ارتشی و غیره به دست افراد جدید سپرده شد؛ البته پس از آنکه نیمی از پرسنل اداری که به حزب وابسته بودند یا نبودند به عدم جارو شدند و پنجاه درصد مجموع اعضای حزب و «دست کم هشت میلیون نفر دیگر» از میان رفتند. [۲۶]

### واژگونی نظام ارزشها

از آن زمان که یکپارچگی و «وحدت» انقلابی ترک می‌خورد و از هم

می‌پاشد و به واحدها و «کمیت‌ها» مبدل می‌شود، و هر چیز بنا بر قطعیت کور ایدئولوژی برگزیده، شقه شقه شده و به ضد خود بدل می‌گردد، ایدئولوژی قدیم هم رد شده، جا برای ایدئولوژی جدید باز می‌گذارد. بدیهی است که این آخری، احکام و قوانین خاص خود را دارد و مایل است که حتماً همان‌ها تحقق یابند. این فرمان حتمی، متضمن شکستن سدها و برافکندن مخالفان است، ولی لازمه این کار، در وهله اول، واژگونی نظام ارزشهای اخلاقی است. نظام جدید اخلاق جدید خود را به همراه می‌آورد، که سیراب از چشمه نفی، هر آنچه را که به گذشته مربوط می‌شود ناپسندیده می‌داند و رد می‌کند.

دوام رژیم مستلزم ابداع ارزشهای تازه‌ای است که به یاری آنها بتواند اخلاق جدید را حاکم کند. کمابیش همه ارزشهای پیشین همراه با انکار قاطع گذشته نفی می‌شوند: نه تنها ارزشهای اخلاقی که هرگونه ملاک سیاسی، اقتصادی و فرهنگی. تمام هم و غم رژیم بر اهریمنی کردن گذشته متمرکز می‌شود، و همین کینه را معیار سنجش ارزشهای حاضر قلمداد می‌کند. هر که بر این نفی قاطع صحنه نگذارد، و هر رأی و تصمیم و نهاد و سازمانی که نشانی از گذشته داشته باشد، اهریمنی است و نابودی‌اش واجب.

محتوای این کینه را باید، نخست، در شخص فرمانروا دید که آسیب‌دیده رژیم گذشته است. فرمانروا در جنبش انقلابی پیشین نقش عمده‌ای داشته و با رژیم وقت درافتاده و کلنجار رفته است. علیه آن رژه رفته، نطق و وعظ آتشین کرده و یا مقالات کوپنده نوشته است و سرانجام گرفتار و به زندان افتاده (هیتلر)، یا تبعید شده است (لنین). به هر صورت، در این دوره محدود انزوا و سرافکنندگی است که فرمانروا آزرده‌گی ناشی از شکست و سقوط خویش را به کینه‌ای آبدیده مبدل می‌کند، هر دم آن را می‌پروراند و برای انتقام‌گیری آینده مهیا می‌سازد ... بنابراین، وقتی فرمانروا به قدرت می‌رسد کینه دیرینه

توسط نفرتی قاطع نسبت به امور واقع و ارزشهای موجود مشخص می‌شود، که از راه «ایدئولوژی» و «اتوپي» برگزیده به همه حلقه‌های وفادار و سوگندخورده نفوذ می‌کند و به صورت یکی از نیروهای اصلی چرخ ترور درمی‌آید.

از آن پس ترازوی عدل از کار می‌افتد، اخلاق واژگونه می‌شود، «کمیت» جای «کیفیت» را می‌گیرد و نیک و بد به سادگی جا عوض می‌کنند؛ و در این میان تنها مشتی پاره سنگ‌های احکام جزمی می‌ماند تا پیوسته بر سر خلائق کوفته شود.

برای فرمانروای توتالیتیر هر شیوه و راهی جهت رسیدن به «اتوپیا»ی موعود مجاز است، چون فقط یک راه وجود دارد، همان راهی که او قطعاً حکم می‌کند. اما آنچه مجاز است هر وسیله‌ای است که بتواند او را سریعتر و بهتر به سرمنزل مقصود برساند. خصلت خوب و بد هر وسیله‌ای را نسبت به کاربرد و فایده عملی آن می‌سنجد.

درواقع اخلاق در نظام توتالیتیر بر این اصل بنیاد شده: یا همه چیز، یا هیچ چیز. و نیز بر این استدلال که برای نیل به همه چیز (تام و تمام) هر چیز مجاز است. بنابراین، پیشوا هرگونه اقدامی را که در مسیر دفاع از «حقوق مقدس» مملکت است برای تحقق یک رسالت «اخلاقی و انسانی» مجاز قلمداد می‌کند و اخلاقی برپا می‌سازد که به موجب آن هر حربه‌ای نیکو و هر اقدامی ممکن باشد.

چنین است که در ذهن یک پیشوای توتالیتیر وسیله همواره هدف را توجیه می‌کند و راه را برای رسیدن به ناکجاآبادی موهوم هموار می‌سازد. کارخانه‌های اتوپیا سازی به راه می‌افتند تا از طریق کشتار و خون و خفقان، جهنم به مردم عرضه کند.

گرچه نظام توتالیتیر در عمل همان «هیچ» را برمی‌گزیند و نفی کامل و سیراب از یک فرآیند دراز «نیست‌انگاری»، عاقبت به انکار خود ختم می‌شود؛ ولی تا بدان جا برسد که به جان خود بیفتد، جانهای



بی‌شماری را می‌گیرد و در هر قشر و طبقه به یک ویرانگری تام و تمام دست می‌زند.

قبل از هر چیز، اخلاق نظام توتالیتربه انکار انسان می‌پردازد و به رغم ستایش بشریت انتزاعی به عنوان یک ایده‌آل واهی، نسبت به انسان انضمامی دور و بر خود سراپا آغشته به نفرت است. درواقع آنچه رژیم می‌طلبد تنها تسلط تام و تمام نیست، بلکه نظامی است که در آن انسان چیزی «زائد» باشد. «انسانها تا آن حد که چیزی جز واکنشهای حیوانی و تحقق این واکنشها نیستند، کلاً برای رژیم تمام‌خواه غیرضروری و زیادی‌اند» و بنابراین بودن و نبودشان چندان اهمیتی ندارد.

ماشینهای عظیم تبلیغاتی، درواقع، به همین قصد به راه می‌افتند و با این اصل شروع می‌کنند که انسان موجودی غریزی است و لذا همچون حیوان تابع انگیزه‌هاست. این انگیزه‌ها را می‌توان شناخت، می‌توان در آنها دخل و تصرف کرد، می‌توان آنها را بنا به خواست سرور و سروران به نظم درآورد و به جریان دلخواه انداخت. لازمه این کار تنها یک چیز است: «وحشت». هرچه وحشت همه جانبه و تام و تمام باشد توده مردم دروغها را بهتر باور و اخلاقی‌تر رفتار خواهند کرد.

هیتلر اساساً معتقد بود توده‌ها همواره دروغهای بزرگ را بهتر باور می‌کنند. آنچه نادرست است توفیق می‌یابد، هرچه که برخلاف ماهیت امور حرکت می‌کند همان است که بیشترین اقبال را برای موفقیت دارد، به شرط آنکه شخص با عزم و جزم به عمل بپردازد [۲۷]. و اضافه می‌کرد: «به شما آقایان اطمینان می‌دهم، همیشه "غیرممکن" است که پیروز می‌شود. هرچه غیرواقعی‌تر مطمئن‌تر» [۲۸]. «رنک» از انرژی خاصی که در روحیه دولت فاشیستی مستتر است سخن می‌گوید و آن را «انرژی اخلاقی» می‌نامد که پروای هیچ‌گونه مخالفتی را ندارد و قصدش تنها هدایت اراده حاکمیت به سوی یک انرژی آگاهانه ضد اخلاقی است. آنچه غیر اخلاقی است کارا تر است چرا که خشن تر جلوه می‌کند؛ و

طرفه آنکه همه اقدامات غیر اخلاقی، فقط به خاطر دفاع از حقوق مقدس انسان انجام می‌گرفت و آن هم تحت لوای رسالتی اخلاقی. هیتلر می‌گفت:

اخلاق همان قانون است. دولت توتالیترا باید هرگونه تفاوت بین قانون و اخلاق را نادیده انگارد.

از نظر لنین هم «اخلاق آن چیزی است که به کار تارومار کردن استثمارگران جامعه قدیم می‌آید». این آیه با دید استالین ساده‌تر می‌شود، او نه تنها استثمارگران که هر مخالف به حق یا ناحق را تارومار می‌کند.

### دروغها و استحاله انسان

دیدیم که ایدئولوژی‌ها بیان آگاهی کاذب‌اند و عمیقاً دلبسته یک «توهم»‌اند و بدان اعتقاد دینی دارند. این توهم قبل از عمل انقلابی به صورت حقیقت مسلم پدیدار می‌گردد و مردم تشنه «تغییر» را به تب و تاب وامی‌دارد. در این گونه مواقع، مردم متعلق به هر قشر و طبقه، لطیف و آرمانی می‌شوند و در رؤیای آینده‌ای بهتر فرومی‌روند. به همان نسبت که درجه اغماض و چشم‌پوشی آنان از نکات نامطلوب ایدئولوژی جدید افزایش می‌یابد، شعور انتقادی‌شان نیز فروکش می‌کند و شناخت واقعی از ماهیت حقیقت تازه را از کف می‌دهند. در واقع از محتوای حقیقت تازه — جز به معدود کنجکاوانی که کتاب مقدس پیشوا را نظیر هر کتاب دیگر با دیدی انتقادی خوانده و از آن وحشت کرده‌اند — به مردم عادی و عامی چیزی نمی‌رسد. به توده‌هایی که منقلب و بی‌قرار، در یک شتاب انقلابی هیجان‌آور می‌سوزند و حتی به پیروان سایر مسلکها و ایدئولوژی‌ها که فضای جامعه آینده را، به موجب وعده‌های فرمانروا، پهنه جولانگاه آزاد آرا

و عقاید خود تصور می‌کنند، تنها آن بخش از حقیقت تازه القا می‌شود که مربوط به براندازی رژیم موجود است.

در کشاکش جنبش انقلابی، فرمانروا و دستگاه تبلیغاتی‌اش به مشخصات و کیفیات «طرحی» که در آینده پس از پیروزی پیاده خواهد شد، کاری ندارد و در روشن کردن گوشه‌ها و دقایق «برنامه‌ریزی» آینده اصراری نمی‌ورزد. تنها یک شمای کلی از آنچه خواهد آمد به دست می‌دهد ولی آن‌چنان گنگ و مجرد که به هر تفسیری راه دهد. به علاوه، آنچه را که فرمانروا به هنگام جنبش انقلابی وعده می‌دهد مشتی حقایق آشکار و کلی‌اند که جای هیچ‌گونه شکوه‌ای باقی نمی‌گذارند. پیشوا از آزادی، عدالت، برابری، اقتصاد سالم، کار و اشتغال فراوان، سازندگی در همه سطوح؛ و تواناییهای بیکران طبقاتی، قومی، نژادی و دینی خلاق سخن می‌گوید و همه را به احیای جامعه‌ای جدید و بهشت‌آسا دعوت می‌کند. حقایقی که قند در دل خلاق آب می‌کند، امیدشان را افزون و اعتقادشان را به رژیم جدید راسخ‌تر می‌کند. به نظر می‌رسد که چیزی از مردم پوشیده نیست، ظاهر و باطن یکی است و هرچه فرمانروا خواستار است، همان است که مردم از ته دل می‌طلبند. بدین ترتیب، نبوغ فرمانروا و هاله تقدسی که به گرد او فروزان است، همراه با ابعاد دینی مستتر در ایدئولوژی برگزیده، و نیز این حقایق شیرین، به هیچ علتی برای بدبینی و بدگمانی راه نمی‌دهد... نه، دلیلی وجود ندارد که پیشوا دروغ بگوید.

یکپارچگی و وحدتی که بدین سان بین فرمانروا و توده‌ها برقرار می‌شود، به سلاح حقیقت مجهز است، پرزور و پرتکاپو است. قصدش مشخص و خصم هم معین است. پس علیه نظام موجود به پا می‌خیزد و به یاری تیغ برنده انقلاب ارکان معیوب و متزلزل آن را ریشه‌کن می‌کند.

اما دروغها آنجایی رو می‌شوند که جنبش انقلابی به ثمر می‌رسد،

قدرت به چنگ فرمانده و حزب انحصاری اش می افتد. تار و مار کردن مخالفان و دشمنان انقلاب آغاز می یابد و نظام توتالیتار بتدریج قوام می گیرد و جا خوش می کند. اگر قبل از انقلاب هدف تکذیب و برانداختن نظام موجود بود، این بار درست ضد آن است که مصداق پیدا می کند: تأیید و نگهداشتن وضع موجود، به هر بها. بدین سان انقلاب، «دورو» پیدا می کند، و در گذار از فرآیند نفی به اثبات، کم کم صد و هشتاد درجه می چرخد و آن روی دیگر خود را آشکار می سازد. چرخشی که دائمی است و هیچ گاه آرام و قرار نمی گیرد و کلیه مفاهیم و اصول و قوانین و قول و قرارها را در بر می گیرد. حقایق دیروز، دروغهای امروز می شوند، قول و قرارها فراموش یا وارونه می گردند، و اصول و قوانین هر دم بنا به اراده پیشوارنگ عوض می کنند. در این آمیختگی و از هم پاشی حقیقت و دروغ، مفاهیمی چون آزادی، عدالت، حقوق انسانی هم دگرگون شده به واژه هایی تهی و خالی از محتوا و مضمون بدل می گردند.

اگر در سرآغاز، یا در سپیده دم پیروزی، مردم می دانند آزادی چیست، از آن روست که می توانند، تاحدی آن را عملاً تجربه کنند. اما پس از چندی و در گذار تکوین نظام توتالیتار خلائق رفته رفته از خواب و خیال های خوش و معصومانه خود بیدار می شوند و به تمامی تلخی و نکبت آن «فریب بزرگ» در خود و بیرون از خود پی می برند. می بینند چگونه آرزوهای خوش یکسره به باد می روند و به واقعتهای نکبت بار و شوم مبدل می گردند و مزاجها و طبایع را زهرآلود و کدر می کنند ... می بینند چگونه مسخ انسانها امکان پذیر می شود.

آدمها از هم جدا و نسبت به هم غریبه می شوند. وحدت انقلابی متلاشی می شود و ترس همه را فرا می گیرد و همراه با واژگونی ارزشها و مفاهیم و از پی شکست اقتصادی و ناامنی و قحطی، وحشت هر دم افزایش می یابد. همه از هم می ترسند، نسبت به یکدیگر ظنین اند، از هم متنفرند. با فرو ریختن حقایق و استقرار دروغها دیگر کسی به کسی

اعتماد نمی‌کند. قانون جنگل، جای قانون مدنی را می‌گیرد و فرد تنها به حفظ و حراست خود می‌کوشد. هنگامی که رژیم، خبرچینی را امری ضروری و کاری خیر قلمداد می‌کند و آن را وظیفه اخلاقی همگان می‌داند (استالین، هیتلر، مائو و ...)، «دیگری» بالقوه به یک دشمن مبدل می‌گردد. هرکس نقاب مخصوص دروغ را به چهره می‌زند و نه تنها در مراکز تجمع آدمیان، ادارات، کارخانه‌ها و ... که حتی در خلوت خانواده‌ها هم از گفتن حقایق، آن‌هم با صدای بلند، احتراز می‌کند. و اگر ناگزیر از سخن گفتن است، دروغ می‌گوید. کسی از حاکمیت یا رژیم صراحتاً بد نمی‌گوید، یا اگر اعتراضی دارد چند پهلوی به زبان کنایه است. با آنکه عمیقاً از نظام حاکم متنفرند ولی دم نمی‌زنند و این احساس را در خود سرکوب می‌کنند. آن‌ها که به هم می‌رسند رازگونه و کژ و کوژ نگاه می‌کنند و یا ظنین و ترس خورده از کنار هم می‌گذرند. به هم سلام می‌کنند و ادای احترام به جای می‌آورند ولی در ته دل از هم منزجرند. همه از هم شکوه و ناله دارند و به یک بغض و کینه بزرگ آغشته‌اند و «دیگری» را در خوش‌باوری و بلاهت انقلابی‌اش مسئول مصیبت وارده می‌دانند. از اینکه به جای معنویت والا، ذلت و حقارت نصیبشان شده، از اینکه به جای آزادی و برابری خفقان و وحشت حاکم گشته، از اینکه مقهور دورویی و فریبکاری انقلابی شده‌اند، از خود و دیگری و زمین و زمان بیزارند.

در این میان چه بسا کسانی که از فرط ناچاری، یا فرصت‌طلبی، یا توهم انقلابی، صد و هشتاد درجه تغییر رفتار و عقیده داده به ایدئولوژی حاکم علی‌رغم دست‌آوردهای مصیبت‌بارش بیاویزند، با دستگاه همدل و هم‌زبان شوند، به یکی از حلقه‌های پیرامون حاکمیت پیوندند و به دفاع از دروغهای موجود پردازند. بدین ترتیب، وقتی فشار بیش از حد و دست‌ها از همه جا کوتاه شد، غریزه بقا ناآگاهانه کار خود را می‌کند؛ انسان عاصی و مایوس، جنایت را می‌پذیرد و در پناه

ایدئولوژی حاکم به توجیه آن می‌پردازد... و یا اگر نتواند چنین راحت نقاب غفلت به چهره زند راه دیگری می‌جوید؛ از همه چیز می‌برد و در انزوای عارفانه‌ای فرومی‌رود. این راه، راه آشنایی است و بخصوص در جوامع آسیایی و کشورهای که از دیرباز محکوم به حکومت‌های استبدادی بوده‌اند، قدمت طولانی دارد.

این استحالهٔ انسانی که حاصل نابودی ارزش‌های انسانی و استیلای حکومت توتالیتر است، عوارض و آثار دیگری هم دارد. در یک نظام گانگستری یا باید همه دزد و غارتگر باشند یا هیچ؛ وقتی عدالت، استقرار دروغ باشد و قانون، قانون هرج و مرج، طالب حق بازنده است و اگر به دست جلادان رژیم کشته نشود، در زندان‌های عمومی یا خصوصی آن خواهد پوسید. از یک رژیم توتالیتر نباید انتظار جوانمردی و رأفت و دوستی داشت. در این جامعه تنها یک اصل حاکم است: بقا؛ و تنها یک نفر حق دارد: حاکم کل، مابقی همه شبه‌انسانهایی هستند که برده‌وار در نظام مخروطی موجود، رو به مبدأ، مرعوب و خودگم کرده، مطیع و سربه‌زیر، به عبودیت مشغول‌اند و پیشوا یا کمیسر خلق را ستایش می‌کنند که این چنین آنان را به «سعادت» رسانده است. باقی اوقات هراسان و سرکوفته، در راه‌ها و کوره‌راه‌های پرپیچ و خم بوروکراسی اداری و اجتماعی شتابان به این در و آن در می‌زنند تا بتوانند از گنداب فساد رابطه‌ها قوت لایموتی به چنگ آورند و به زندگی خود ادامه دهند... برای آنها هم، رفته‌رفته، همه چیز مجاز خواهد شد و در این برهوت اخلاقی، «بقا»، تنها هدف غایی خواهد بود. هدفی که هر وسیله‌ای را توجیه کند. نقابهایی که در این لحظات انسان اسیر و گرفتار نظام توتالیتر به چهره می‌زند، رنگ‌ها و نقش‌های گوناگون دارد و به صورت انواع معصومیت‌ها، رذالت‌ها، رندی‌ها، بی‌رحمی‌ها، خشم‌ها و کینه‌ها جلوه می‌کند و به خنده‌هایی می‌شکفت که پشتش اشک و اندوه است و به تملق‌گویی‌هایی که بوی عفن دروغش همه را مسموم می‌کند.

به استثنای قهرمانان، آنها که تغییرناپذیر و استوارند و در هر شرایط به مبارزه و ایستادگی ادامه می‌دهند، خطر بزرگی که برای فرد مغلوب در نظام توتالیتار وجود دارد تنها این استحاله اجباری نیست، بلکه تداوم این حالت است که بتدریج، با رشد و استقرار ستونهای قدرت، عمیق و ریشه‌دارتر شده، همه را به «انسانهای توتالیتار» مبدل می‌کند. این بزرگترین بلاست و وقتی کار به آنجا برسد فاتحه یک ملت یکسره خوانده شده است.

## فصل چهارم

### ترور و وحشت

رژیم توتالیتیر، از رژیمهای استبدادی گذشته و حال، از آن رو خوفناک تر است که چرخ تحرک آن را تکنیکی پیشرفته می سازد و به اخلاقی مجهز است که به موجب آن هرگونه جنایت و بیداد، به عنوان راهی جهت رسیدن به «هدف»، پیشاپیش موجه و برحق قلمداد شده است. درواقع دوام و بقای حزب و ایدئولوژی و حاکمیت همه بستگی به تولید و اشاعه ترور و وحشت دارد؛ هرچه تولید وحشت تام و تمام تر باشد تسلط تام و تمام هم بهتر میسر شده است.

با آنکه اغلب انقلابهای جدید سرانجام به گونه ای دیکتاتوری منجر گشته است: ۱۷۸۹ به دیکتاتوری ناپلئون؛ ۱۸۴۸ به ناپلئون سوم؛ مشروطه ۱۹۰۶ به رضا شاه ... ولی تنها انقلابهای قرن بیستم توتالیتیر از آب درآمده اند: ۱۹۱۷، لنین و استالین؛ آشوبهای دهه بیست ایتالیا، موسولینی؛ جمهوری وایمار، هیتلر؛ انقلاب چین، مائو ...

یک دلیل عمده آن را می باید در تکنیک پیشرفته رسانه های گروهی دانست که دربست به خدمت ترور و وحشت درمی آیند و همراه با تبلیغات، همزاد دیگر آن، فضای لرزان و هییت آور رژیم توتالیتیر را به وجود می آورند. وحشت و ترور تبلیغات را تقویت می کند تا بتواند روابط جمعی و به طور کلی هرگونه رابطه ای را به انحصار



خویش درآورد. تبلیغات هم خود را کلاً در اختیار نهادهای وحشت قرار می‌دهد تا خواست رژیم را برآورده سازد؛ یعنی مردم را بر آن دارد که فقط به آنچه حاکمیت و حزب می‌خواهد و طالب آن است بیندیشند و یا مطلقاً به چیزی نیندیشند؛ پاره‌ای اعمال را انجام دهند و پاره‌ای دیگر از اعمال را انجام ندهند. اما اگر قصد نظام دیکتاتوری حفظ و برقراری وضع موجود است، بی‌آنکه بخواهد یا بتواند تغییرات اساسی و بنیادی به وجود آورد، عطش نظام توتالیتیر را، به عکس، از همان ابتدا ویرانگری تام و تمام و دگرگونی بنیادی سیراب می‌کند. از این رو تغییر و دگرگونی ریشه‌ای و بنیادی نخستین الزام و نخستین اقدام به شمار می‌رود. اما این اقدام با برنامه‌ریزی‌های درست و نادرست، پنج ساله و ده ساله، بجا و نابجا به سر نخواهد رسید و همچنان ادامه خواهد یافت و چندین نسل را دربر خواهد گرفت.

مثلاً برای ساختن جامعه بی‌طبقه و رسیدن به مرحله بعدی، یعنی فاز برتر جامعه کمونیستی، ویران کردن بورژوازی و انهدام سرمایه‌داری کافی نیست، باید حساب تک‌تک اقشار و طبقات، تک‌تک ملیتها و اقلیتهای قومی و مذهبی را رسید، و به طور کلی هر عنصر داخلی یا خارجی که فرضاً می‌تواند سد راه چنین اقدامی گردد. اما تغییر و دگرگونی همواره تعارض ایجاد می‌کند. بدیهی است که وقتی نظامی ریشه‌کن می‌شود تا نظام دیگری استقرار یابد، در این میان بسیاری آدمیان لطمه می‌بینند و از اوج منزلت به حضيض ذلت درمی‌غلتنند و همراه با دگرگونی ارزشها دگرگون می‌گردند.

ترور و ارباب از همان ابتدا، همراه با هر واژگونی و ازهم‌پاشیدگی، هر بانگ اعتراض و انتقاد، رشد و نمو می‌کند، شکل می‌گیرد و به نظم درمی‌آید. البته دگرگونیها همیشه یکباره نیست، گام به گام پیش می‌رود، همان طور که ترور قدم به قدم سازمان می‌یابد و مسلط می‌گردد. نخست مخالفان آشکار گرفتار و به دست جلادان

سپرده می‌شوند و همراه با بُرندگی و کارایی تیغ ترور، بتدریج از میان می‌روند. آن‌گاه نوبت مخالفان مخفی و ناپیداست، یا «دشمنان عینی»، و سپس مخالفان احتمالی و بالقوه. ولی نابودی هر مخالف، چه پیدا چه ناپیدا، به پیدایش مخالفان دیگر می‌انجامد. رفته‌رفته نبرد با مخالفان و دشمنان گوناگون اوج گرفته، دامن هرکسی را می‌گیرد و کشتار و خونریزی افزایش می‌یابد. اما این نبرد با پیروزی رژیم خاتمه نمی‌یابد، بلکه همچنان ادامه دارد. حضور یک مخالف و دشمن همواره ضروری است تا کارخانه‌های ترور بتوانند به کار خود ادامه دهند؛ آنها به مواد خام احتیاج دارند، به مخالف تر و تازه، که اگر نیست باید بی‌درنگ تولید شود. از اینجا به بعد هم‌ه‌اش مخالف‌بینی و دشمن‌تراشی است. شیوه‌ای کلی که دقیقاً جوابگوی نیاز رژیم به انقلاب دائمی است؛ یعنی تا مخالف زنده است، انقلاب ادامه دارد. و سرانجام کار به آنجا می‌کشد که نظیر هیملر، دشمنان رایش را از روی عکسهایشان برمی‌گزیدند، و هر که چشم و ابرو و کاسه سرش آریایی نبود، به عنوان مخالف، به عدم فرستاده می‌شد. یا استالین که رئیس پلیسش هر که را می‌گرفت بی‌درنگ ورقه نمودار مناسبات و روابط او را به دیوار می‌زد، و خود به خود، همراه دستگیر شده، تک‌تک افراد فامیل و دوستان و همکاران او نیز دستگیر و روانه زندانها می‌شدند تا بعداً به گناهان خود اعتراف کرده، نابود شوند.

اما بینیم این مخالفان چه کسانی هستند و چه خصوصیات دارند. هر نظام توتالیتار یک مخالف اصلی دارد که دوروبر او را مخالفان ریز و درشت دیگر احاطه کرده‌اند، که گاه به گاه پدیدار و سپس مخفی می‌گردند. برای نازیسم، دشمن اصلی «توطئه بین‌المللی سرمایه‌داری یهودی» است و همراه آن «بولشویزم یهودی» می‌آید که این یکی در طول معاهده استالین و هیتلر در ۱۹۳۹، کوتاه‌مدتی در امان بود. دوروبر آنها را سایر نژادهای سامی و غیره می‌گیرد. و در درون رژیم

رایش نیز سوسیال - دمکرات‌ها هستند و قاطبهٔ کمونیستها، نژادهای ناخالص که با نژاد آریایی درآمیخته‌اند و خلاصه هر کس و ناکسی که به هر بهانه با فاشیزم مخالف است. برای استالین نیز دشمن اصلی کلیهٔ جوامع سرمایه‌داری است، با اقرار بی‌شمارش و خود سرمایه‌داران، بورژواها، سلطنت‌طلبان و همهٔ کسانی که طالب سرنگونی رژیم اتحاد جماهیر شوروی و انقلاب شکوهمند آن‌اند. بعد منشویک‌ها، لیبرال‌ها، اعضای ناراضی حزب کمونیست، مخالفان خاص استالین، رهبران ملیتها، مدیران نالایق، ژنرالهای شکست‌خورده، پلیس، رهبران ارتش، کارگران و دهقانان و ... فردریش می‌گوید که در ۱۹۴۰ در لیتوانی حتی آنهایی که به زبان اسپرانتو آشنا بودند و یا تمبر جمع می‌کردند نیز دشمن مردم قلمداد می‌شدند.

اما به همان نسبت که رژیم توتالیتیر به تارومار کردن مخالفان رنگ و وارنگ داخلی مشغول است، از مخالفان خارجی هم غافل نمی‌ماند. اینها یا جزو دشمنان واقعی محسوب می‌شوند، یا از جمله دوستان‌اند که به دست رژیم به دشمنان مبدل شده‌اند. با اینان نیز می‌باید، آن‌طور که لنین می‌گفت «بیرحمانه» مبارزه کرد و جنگید. یعنی حال که بنای کار بر جنگ و جدال است، نه تنها با دشمنان داخلی که با دشمنان خارجی هم می‌باید جنگید.

رژیمهای توتالیتیر، درواقع، همان چیزی را از تودهٔ تحت سلطهٔ خود می‌خواهند که موسولینی می‌خواست: «به من ایمان داشته باش، اطاعت کن، بجنگ». موسولینی خوب فهمیده بود که تنها جنگ می‌تواند چیرگی محض و ثبات و دوام نظام ترور را، پس از نابود کردن دشمنان واقعی و خیالی، میسر سازد و تنها از طریق استقرار وضعیت بحرانی جنگ است که می‌توان هر اقدام تروریستی، هر شکست اقتصادی، و هر واژگونگی اخلاقی و معنوی را توجیه کرد. از این رو رهبران توتالیتیر همواره طالب جنگ‌اند و دیر یا زود، خواست نهانی

خود را زیر پوشش و عناوین دفاع از حاکمیت ملی، دفاع از حقانیت پرولتاریا و رسالت طبقاتی، بروز داده به جنگ وارد می‌شوند. مثلاً هیتلر از اینکه به صراحت اعلام کند که طالب جنگ است هیچ ابایی نداشت. در محافل خصوصی که رائوشنینگ ضبط کرده، هیتلر، در حالی که خون اجداد توتاتیک قرون وسطایی‌اش به جوش آمده و فکر خون و کشتار نشئه‌اش می‌ساخت، می‌گفت:

جنگ حالت طبیعی انسان است ... جنگ آینده شدیداً خونین و بی‌رحمانه خواهد بود و نیز شیرین‌ترین جنگها، چرا که کوتاه‌ترین خواهد بود ... من جنگ می‌خواهم ... جنگ. و این بار خودم جنگ را هدایت خواهم کرد ...

و سپس با اشتیاق از شیوه‌ها و تاکتیکهای جنگی خود سخن می‌گفت:

هیچ‌گاه تا مطمئن نباشم که دشمن متزلزل است و با ضربه اول از پا درمی‌آید حمله را شروع نخواهم کرد ... باید از اعمال ترور و سابوتاژ، حملات گسترده هوایی و ضربه‌های قاطع زمینی هم دریغ نداشت. قتل عام رهبران مخالف ضروری است و حملات خردکننده روی نقاط ضعف دشمن، بسان ضربه‌های چکش، پیوسته و مکرر — بدون نگرانی از لشکر ذخیره یا دغدغه شکست، این است جنگ آینده ...

لنین می‌گفت:

وقتی جامعه قدیم می‌میرد، جسد جامعه بورژوایی را نمی‌توان در تابوت میخکوب کرد و در گور نهاد. این جامعه میان ماست، این جسد دارد می‌گندد و ما را آلوده می‌سازد.

سخنان لنین مربوط به سالهای نخستین انقلاب بولشویکی است. استالین این جسد را تا دم آخر به دوش می‌کشد، و به بهانه آن جسد تک‌تک مخالفان خود را. از نظر او جسدهای گندیده، با وجود انهدام قطعی، هنوز خاصیت کشنده و مهلک خود را از دست نداده‌اند. «آنها میان ما هستند.» و می‌باید مردم را از خطر آلودگی آنها در امان داشت. برای استالین اصلاً مهم نبود که مردم اساساً خواستار چنین لطف و عنایتی هستند یا خیر. خواست مردم مطرح نبود، چون توده‌ها می‌باید مطیع اوامر فرمانروا باشند؛ چرا که خواست فرمانروا همان خواست توده‌هاست. بنابراین، ضروری است که توده‌ها و سرانجام تمامی ابناء بشر را، در برابر مخالفانی که نمی‌خواهند فرآیند انقلابی به ثمر برسد و حقیقت توتالیتیر تحقق یابد، محفوظ نگاه داشت. اما این مخالفان مگر چه کسی جز توده‌های تجزیه شده بودند؟

درواقع خیری که استالین برای خود و مملکت شوراهای می‌خواست برای مردم بدرستی شر به حساب می‌آمد. مردم این چنین حمایت و حفاظت خفقان‌آور و خون‌آلودی را نمی‌خواستند؛ چون در گیرودار آن بگیر و ببندهای خودسرانه و بی‌دلیل، آن تصفیه‌ها، آن دادگاه‌ها و کشتارهای بی‌معنا و نابهنگام، فرق میان بورژوا و پرولتاریا، انقلابی و ضدانقلابی، دوست و دشمن، خودی و غیر خودی، از میان رفته بود... وقتی دم و دستگاه یا ماشین وحشت به آن چنان دقت و نظم و سامانی برسد که بتواند خود به خود دشمن تراشی و دشمن‌یابی کند و چرخ ترور را بگرداند، مفهوم گناهکار و بی‌گناه نیز یکسره از معنی تهی می‌گردد. گناهکار آن کسی است که مسیر پیشرفت جنبش را سد کرده باشد و در برابر آنچه که به وسیله تاریخ یا طبیعت متعین شده است ایستادگی کند. ولی این مفاهیم مجرد و موهم‌اند و هزار گونه تعبیر و تفسیر می‌پذیرند. چه بهتر، چون نظام توتالیتیر دقیقاً به همین موهومات نیازمند است، تا بتواند دست فرمانروایان ریز و درشت، قضات وابسته و سازمانهای دشمن‌یاب

را آزاد بگذارد تا لرزان از مسئولیتی که به عهده آنها گذارده شده و هراسان از اینکه خود به زیر چرخ ترور نیفتند و له نشوند، خوراک دائمی آن را، با تعبیری که خود از مقاومت در برابر جنبش تاریخی-طبیعی دارند، فراهم کنند. در پیشگاه قانون توتالیتز، همه بی گناه اند.

قربانیان، برای اینکه گناهی مرتکب نشده اند؛ جلادان، چون جنایتی نکرده اند و تنها مأمور اجرای دستورات از بالا بوده اند، و سرکردگان نیز چندان اصراری ندارند و انمود کنند که گناهکارند یا بی گناه، آنها فقط قوانین تاریخی و طبیعی را به اجرا درآورده اند. روح داروین و احکام و آرای وی در پس ذهن همه آنها پرسه می زند. از نظر او، انسان حاصل یک سیر تطوری طبیعی است که هر دم رو به کمال دارد و در وضعیت کنونی انسان متوقف نمی شود.

برای بولشویست ها نیز، مبارزه طبقاتی، یک جنبش فراگیر تاریخی است که به سوی زمان تاریخی، آنجا که دولت عاقبت خود به خود زوال یافته و جامعه بی طبقه کمونیستی زاده می شود، پیش می رود.

هیتر هم به قانون تکامل طبیعی بسیار اعتقاد داشت، که بنابر آن، تنها نژاد و قوم برتر و با کفایت می باید باقی و زنده بماند. بدین ترتیب، در آخر تاریخ، جهان یا به صورت جامعه ای بی طبقه و کمونیستی و اشتراکی درخواهد آمد، که در آن تمامی تضادهای مادی و معنوی حل گشته و زوال و انهدام دولت امکان پذیر شده است؛ و یا سراسر تحت سلطه نژاد آریا و قوم برتر قرار گرفته و ابرمردهای ژرمنیک بر آن حکومت خواهند کرد ...



یکی از نیات و اهداف اساسی رژیم توتالیتز این است که مردمان تحت سلطه، همگی، یکپارچه، مشابه و همسان همدیگر باشند. یعنی یک پیشوای راستین تمام خواه، با توجه به تمایل ذاتی بشر به هماهنگی و

وحدت، در اشتیاق یکسان سازی خلاق می سوزد و هیچ اقدامی را شایسته تر از آن نمی داند که همگان را به یک رنگ و یک نشان و یک لباس درآورد. هرچه مردمان یکسان عمل کنند و فقط به یک چیز معتقد باشند و به یک چیز بیندیشند، کار و بار و اقتدار او سکه، اراده معطوف به قدرت او کامروا و چیرگی اش بر همگان استوار و پابرجا تر خواهد بود. بنابراین، از همان ابتدا، رژیم همراه با سایر اقدامات، تبلیغات را هم سازمان می دهد و آن را به دم و دستگاہی عریض و طویل و پیچیده درمی آورد، تا دوشادوش، همراه با همزاد دیگر خود، ترور، به مهار کردن افکار و اعمال مردمان و تشخیص و افشای نقاط انحرافی آنها از خط حاکمیت پرداخته؛ به همه سازمانها و نهادها رخنه کرده، با اثرگذاری بر عواطف و احساسات، تا عقل و خرد مردم، و با تکرار مکررات، به متلاشی کردن اختلافها و یکدست سازی مردمان بپردازد. تبلیغات پایبند این اصل است، که تنها اعتقاد و وفاداری به رژیم کافی نیست، بلکه مردم موظف اند با حضور دائمی خود در خیابانها، اعتقاد و وفاداری خود را عملاً نشان دهند. اینجاست که شبکه عظیم و پیچیده «نمایش» به راه می افتد و همگان را هربار به بهانه ای به خیابانها و معابر عمومی می کشانند تا رژه روند، سرودهای انقلابی، فاشیستی و کمونیستی بخوانند و حکومت و حاکمان را ستایش کنند.

در مراسم رأی گیری که غالباً به پاس یک اقدام متهورانه پیشوا، در جهت دخول به جنگ، مثلاً یا نام گذاری بر فلان اقدام، یا عقد معاهده فلان و بهمان، پیش آمده، خلاق را به پای صندوقهای رأی گیری می کشند، تا عجباً، ۹۹/۹ درصد آرای مثبت به دست آورند.

در برنامه های رادیویی و تلویزیونی و در آمفی تئاترها و استادیوهای بزرگ، مراسم سخنرانی به راه می اندازند و از «جان جوشان ملت» و «خون گرم مردم (Volk)» و «ایل پوپلودی ایتالیا» و رسالت تاریخی طبقه کارگر سخن می گویند. این مراسم به سازمانها و کادر و پرسنل وسیع

و ماهر نیازمند است که به یاری نظام ترور، رفته رفته، به صورت دار و دسته‌های منظم ترغیبی، تشویقی، امنیتی و غیره ... به راه افتاده، تا جوانان را با «ریخته‌گری‌های ذهنی» و میانسالان و سالمندان را با تهدید و ارباب به راه آورند.

همزمان، سازمانهای عریض و طویل کنترل نیز به وجود می‌آید؛ نظیر: اس‌اس و اس‌آ. یا چکا، و ان‌کی‌وی‌دی، یا گارد سرخ، یا سازمان جوانان انقلابی و غیره ... و زندانهاست که در این میان توسعه می‌یابد. ارتش ملی به پلیس مخفی مبدل می‌شود. حلقه‌های مقریین و موافقین و معتقدین شکل می‌گیرد. قاطبهٔ مزدوران و آدم‌کشان و تبه‌کاران، به نام اعتقاد و وفاداری به حکومت، در نهادهای تروریستی، جاسوسی و آدم‌کشی جا می‌گیرند.

به آنها می‌توان در ابتدای جنبش توتالیتار، خیل بیکاران و تهی‌دستان و دهقانان گریخته به شهر و لومپن‌های رو به افزایش را هم اضافه کرد. وفاداری این دستهٔ اخیر را می‌توان ناشی از دو انگیزه دانست: فقر و نیاز به بقا، یا میل به قدرت و عطش اعمال خشونت و جنایت. این دار و دسته‌ها بتدریج توسعه می‌یابند و در هر سازمان و نهاد اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی، جامعه یا «انجمن» خاص خود را برپا می‌سازند. هدف آنها کنترل عقاید و آرا و اشاعهٔ احکام رژیم است. آنها در حکم سازمانهای جاسوسی هر اداره و محله و مجمع و خانواده هستند که به دلخواه در عرصهٔ اقتدار خود حکومت کرده مدام میان اعضا رعب و رعشه ایجاد می‌کنند.

ویژگیها و وجوه شاخص پدیدهٔ ترور رژیم توتالیتار را در هیچ یک از نظامهای استبدادی گذشته و حال نمی‌توان یافت. در آنها ترور به مردم عادی، به توده‌ها که خارج از حیطهٔ سیاست قرار دارند کاری ندارد. کسی نمی‌خواهد معلولین و عقب‌افتاده‌ها و مجانین را که هیتلر انهدام آنها را ضروری می‌دانست، نابود کند. کسی دشمن «بالقوه»



وحدت، در اشتیاق یکسان‌سازی خلاق می‌سوزد و هیچ اقدامی را شایسته‌تر از آن نمی‌داند که همگان را به یک رنگ و یک نشان و یک لباس درآورد. هرچه مردمان یکسان عمل کنند و فقط به یک چیز معتقد باشند و به یک چیز بیندیشند، کار و بار و اقتدار او سکه، اراده معطوف به قدرت او کامروا و چیرگی‌اش بر همگان استوار و پابرجا تر خواهد بود. بنابراین، از همان ابتدا، رژیم همراه با سایر اقدامات، تبلیغات را هم سازمان می‌دهد و آن را به دم و دستگاہی عریض و طویل و پیچیده درمی‌آورد، تا دوشادوش، همراه با همزاد دیگر خود، ترور، به مهار کردن افکار و اعمال مردمان و تشخیص و افشای نقاط انحرافی آنها از خط حاکمیت پرداخته؛ به همه سازمانها و نهادها رخنه کرده، با اثرگذاری بر عواطف و احساسات، تا عقل و خرد مردم، و با تکرار مکررات، به تلاشی کردن اختلافها و یکدست‌سازی مردمان بپردازد. تبلیغات پایبند این اصل است، که تنها اعتقاد و وفاداری به رژیم کافی نیست، بلکه مردم موظف‌اند با حضور دائمی خود در خیابانها، اعتقاد و وفاداری خود را عملاً نشان دهند. اینجاست که شبکه عظیم و پیچیده «نمایش» به راه می‌افتد و همگان را هر بار به بهانه‌ای به خیابانها و معابر عمومی می‌کشاند تا رژه روند، سرودهای انقلابی، فاشیستی و کمونیستی بخوانند و حکومت و حاکمان را ستایش کنند.

در مراسم رأی‌گیری که غالباً به پاس یک اقدام متهورانه پیشوا، در جهت دخول به جنگ، مثلاً یا نام‌گذاری بر فلان اقدام، یا عقد معاهده فلان و بهمان، پیش آمده، خلاق را به پای صندوقهای رأی‌گیری می‌کشند، تا عجباً، ۹۹/۹ درصد آرای مثبت به دست آورند.

در برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی و در آمفی تئاترها و استادیومهای بزرگ، مراسم سخنرانی به راه می‌اندازند و از «جان جوشان ملت» و «خون گرم مردم (Volk)» و «ایل پوپولودی ایتالیا» و رسالت تاریخی طبقه کارگر سخن می‌گویند. این مراسم به سازمانها و کادر و پرسنل وسیع

و ماهر نیازمند است که به یاری نظام ترور، رفته رفته، به صورت دار و دسته‌های منظم ترغیبی، تشویقی، امنیتی و غیره ... به راه افتاده، تا جوانان را با «ریخته‌گری‌های ذهنی» و میانسالان و سالمندان را با تهدید و ارعاب به راه آورند.

همزمان، سازمانهای عریض و طویل کنترل نیز به وجود می‌آید؛ نظیر: اس‌اس و اس‌آ. یا چکا، و ان‌کی‌وی‌دی، یا گارد سرخ، یا سازمان جوانان انقلابی و غیره ... و زندانهاست که در این میان توسعه می‌یابد. ارتش ملی به پلیس مخفی مبدل می‌شود. حلقه‌های مقربین و موافقین و معتقدین شکل می‌گیرد. قاطبهٔ مزدوران و آدم‌کشان و تبه‌کاران، به نام اعتقاد و وفاداری به حکومت، در نهادهای تروریستی، جاسوسی و آدم‌کشی جا می‌گیرند.

به آنها می‌توان در ابتدای جنبش توتالیتار، خیل بیکاران و تهی‌دستان و دهقانان گریخته به شهر و لومپن‌های رو به افزایش را هم اضافه کرد. وفاداری این دستهٔ اخیر را می‌توان ناشی از دو انگیزه دانست: فقر و نیاز به بقا، یا میل به قدرت و عطش اعمال خشونت و جنایت. این دار و دسته‌ها بتدریج توسعه می‌یابند و در هر سازمان و نهاد اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی، جامعه یا «انجمن» خاص خود را برپا می‌سازند. هدف آنها کنترل عقاید و آرا و اشاعهٔ احکام رژیم است. آنها در حکم سازمانهای جاسوسی هر اداره و محله و مجمع و خانواده هستند که به دلخواه در عرصهٔ اقتدار خود حکومت کرده مدام میان اعضا رعب و رعشه ایجاد می‌کنند.

ویژگیها و وجوه شاخص پدیدهٔ ترور رژیم توتالیتار را در هیچ یک از نظامهای استبدادی گذشته و حال نمی‌توان یافت. در آنها ترور به مردم عادی، به توده‌ها که خارج از حیطهٔ سیاست قرار دارند کاری ندارد. کسی نمی‌خواهد معلولین و عقب‌افتاده‌ها و مجانین را که هیتلر انهدام آنها را ضروری می‌دانست، نابود کند. کسی دشمن «بالقوه»

مدودف، تاریخ استالینیسم چیزی جز سرگذشت یک بیماری نیست، بیماری درازمدتی که «کیش شخصیت استالین» نامیده می‌شود. لنین اواخر عمر، به خطری که از جانب استالین برمی‌خواست بخوبی آگاه شده بود. به زنش می‌گفت:

به اینکه استالین بتواند همواره از قدرت محتاطانه استفاده کند اطمینان ندارم ... استالین خیلی بیرحم است ... و این عیب او در خور مقام دبیراولی نیست ... پس به رفقا پیشنهاد می‌کنم کسی را ببندد که شکیاتر، وفادارتر، باادب‌تر و نسبت به رفقاییش با ملاحظه‌تر باشد ... [۲۹].

لنین این آرزو را به گور برد (۱۹۲۴). پس از لنین، استالین بی‌درنگ دست به کار می‌شود. نخست برای تضعیف تروتسکی، با زینوویف و کامنیف مثلث دوم را به راه می‌اندازد و به سازماندهی حزبی می‌پردازد: چهارهزار عضو عادی، بیست‌هزار مسئول، همه تحت کنترل دقیق. استالین معتقد است که باید پرونده هر عضو اجرایی را تا کوچکترین جزئیات، مورد بررسی قرار داد، «چه در غیر آن صورت، سیاست معنای خود را از دست داده به ادا و اطوار مبدل خواهد شد ...» او حالا می‌تواند سخنان ماکیاوِل را به زبان آورد و به خونسردی چنین استدلال کند که: دانایی و خرد حزب که همان دانایی و خرد دولت و ملت است به انسان حق می‌دهد از هرگونه وسیله‌ای بهره برد. یکی از آن وسایل «مثلث دوم» است که به یاری آن تروتسکی ورمی‌افتد. این یار و یاور لنین، انقلابی فعال ۱۹۰۵، ایدئولوگ برجسته و فعالترین عضو انقلاب ۱۹۱۷، رهبر جنگهای سرخ و سفید، متهم به «انحراف خرده‌بورژوازی از خط لنین است»؛ و در دستگاه دیالکتیکی مارکسیسم-لنینیسم، بدترین گناه یعنی «ماجراجویی و جنایت وجدان» را مرتکب شده است. محاکمه تروتسکی سرآغاز و الگویی

ناب برای شیوه‌های خاص «اعترافات» و تصفیه‌های معروف استالین است.

تروتسکی کلیه اتهامات را می‌پذیرد و همه امتیازات را به حزب می‌دهد:

در تحلیل نهایی، همواره حق با حزب است؛ زیرا حزب تنها وسیله‌ای است که تاریخ در اختیار ما نهاده تا از آن راه مسائل خود را حل کنیم.

یا به عبارت دیگر، حق را تنها می‌توان از راه حزب به دست آورد، زیرا تاریخ وسیله دیگری جهت دسترسی به حقیقت به ما نداده است. تروتسکی با این اعتراف به سهولت به دام حزب می‌افتد و صاف و سادگی ادیبانه‌اش را بدرستی بر ملا می‌سازد. او هنوز نمی‌داند که حزب چیزی جز استالین نیست و او با بالیدن و بزرگ کردن حزب، در واقع، استالین را بزرگ کرده است. فرجام زندگی تروتسکی را همه می‌دانند: تروتسکی سقوط می‌کند و نابود می‌شود؛ نه در حزب که در افسانه‌ها و تاریخ هم. استالین با در دست داشتن انحصاری حق و حقیقت، تقدیر دیگری برایش رقم می‌زند و تاریخ دیگری برایش می‌نویسد. استالین در ۱۹۲۳ به زینوویف و کامنیف گفته بود:

آدم، اول قربانی خود را انتخاب کند ... بعد بتدریج وسایل سقوط او را فراهم سازد ... و یکباره از او انتقام قاطع گیرد و سپس با خیال راحت بگیرد بخوابد. چیزی شیرینتر از این در دنیا پیدا نمی‌شود ... [۳۰].

پنج سال طول می‌کشد. از ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۹، تا استالین از یک رهبر مارکسیست - لنینیست به یک دیکتاتور تمام عیار توتالیتار تبدیل شود - البته پس از خنثی کردن رقبای دیرینه، زینوویف و کامنیف،

بوخارین و دیگران ... در ۱۹۲۹ استالین حکومت مطلق دارد. حزب و تمامی شبکه‌های حزبی تحت اختیار اوست و او به تنهایی گردانندهٔ چرخ پیچیدهٔ آن است. به یاری پلیس مخفی «جی‌پی‌یو» که از «چکا» نشأت گرفته و به «ان‌کی‌وی‌دی» و «ام‌یودی» و «ام‌جی‌بی» تحول یافته، و به کمک بیست‌هزار کارمند و سی‌هزار پلیس مخفی، استالین سرور بزرگ ترور به شمار می‌رود.

او در عین حال بزرگ فرماندهٔ نیروهای انقلابی و ارتش نیز هست. شهرها، خیابانها، کارخانه‌ها، سازمانها، همه برای نام‌گذاری اسم او از یکدیگر سبقت می‌گیرند. در ۲۱ دسامبر ۱۹۲۹، پنجاهمین سال تولدش، تمام جراید با تیترهای درشت و تبریکات و عکسهای او پر شده‌اند. چندان سخنی از کمونیسم و جامعهٔ کمونیستی نمی‌رود، همهٔ نگاه‌ها به استالین دوخته شده: این سازمان‌دهندهٔ بی‌رقیب حزب بولشویست، رهبر انقلاب اکبر، بزرگ فرماندهٔ ارتش سرخ، راهنمای بی‌همتای کارگران جهان و ...، در برابر این ستایشها استالین سخت متواضع است؛ در مجامع دور از دیگران می‌ایستد. اغلب پنهان و مخفی است، کم‌روست، در آپارتمان کوچک و ساده‌ای متعلق به دربان قصر کرملین زندگی می‌کند. ساده می‌پوشد و ساده می‌خورد و از هرگونه تجملی ابا دارد.

از سپتامبر ۱۹۳۴ و همراه ترور شروکیروف، یکی از شخصیت‌های معتبر حزب و رئیس حوزهٔ لنینگراد، به دست نیکولایف، موج جدید ترور برمی‌خیزد که تا واپسین دم حیات استالین همچنان ادامه می‌یابد و هر دم خشن‌تر، نامعقول‌تر و عبث‌تر می‌گردد. از آن پس استالین جدیدی وارد گود می‌شود و دوران خون‌آلود تصفیه‌ها یا آب کردن‌های (liquidate) استالینی آغاز می‌گردد. تا آن زمان، استالین مخالفان را اکثراً زندانی یا اخراج می‌کرد، از این زمان به بعد آنها را یکی یکی به قتل می‌رساند، و دست به اعمالی می‌زند که هیچ‌گاه به خواب یا تخیل و اندیشهٔ باکونین و پخائف و داستایوفسکی نمی‌آمد.

استالین با سرکله‌ها شروع می‌کند. آندره ژدائف را به جای کیروف می‌گذارد که با فشاری بی‌رحمانه به کار مشغول شود. بعد ویشینسکی را بر مسند قاضی کل می‌نشانند تا به کار محاکمات دهشت‌باری که از آن پس به راه می‌افتد بپردازد و هر دو اینها به جای خود و به موقع، بعداً معدوم می‌گردند. بعد دستور می‌دهد نخستین اردوگاههای عمومی کار اجباری را در نقاط گوناگون برپا سازند، و قطارهای پر از ضدانقلابی و اپوزیسیون و منشویک و بولشویک‌های قدیمی را به سوی آنها سرازیر گردانند. در جامعه بولشویک‌های سابق، جامعه زندانیهای سیاسی سابق و آکادمی کمونیسم را می‌بندد. روزنامه‌های پراودا و ایزوستیا سراپا عکس و خبر درباره کشف سلولهای مخفی توطئه‌گران در تقریباً تمامی شهرها و روستاهای روسیه شوروی‌اند. از طریق دی‌جی‌پی‌یو و ان‌ک‌وی‌دی تیغ تور را به جان اعضای حزب می‌اندازد و در عرض دو سال، از ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸، بیش از یک میلیون نفر را به قتل می‌رساند.

تا سال ۱۹۳۹ استالین صد و ده تن از صد و سی و نه عضو و کاندیدای کمیته مرکزی حزب را که در هفدهمین کنگره ۱۹۳۴ انتخاب شده بودند، به قتل رسانده بود. در واقع تنها دو درصد از اعضای هفدهمین کنگره ۱۹۳۴ در هجدهمین کنگره ۱۹۳۹ حضور داشتند. او نه تنها رقبای خود، که بولشویک‌های قدیمی، همقطاران لنین و بیش و کم اغلب کسانی را که خود به قدرت رسانده بود از میان برده بود.

در ۱۹۳۷ محاکمه فرمانده کل ارتش سرخ، مارشال توخاشفسکی و چند ژنرال دیگر بود. سال بعد، محاکمه بیست و یک نفر که میان آنها رای‌کو، بوخارین، راکوفسکی، یاگورا و همراه آنها تمام اعضای پولیت بوروی لنین (جز استالین و تروتسکی) بودند؛ به علاوه چند وزیر و معاون وزیر، سه رهبر انترناسیونال، رئیس سندیکاها، سرکمیسرهای سیاسی و ژنرالهای ارتش، و تقریباً همه سفرای اتحاد جماهیر شوروی در اروپا و آسیا.

بوخارین و دیگران ... در ۱۹۲۹ استالین حکومت مطلق دارد. حزب و تمامی شبکه‌های حزبی تحت اختیار اوست و او به تنهایی گردانندهٔ چرخ پیچیدهٔ آن است. به یاری پلیس مخفی «جی‌پی‌یو» که از «چکا» نشأت گرفته و به «ان‌کی‌وی‌دی» و «ام‌یودی» و «ام‌جی‌بی» تحول یافته، و به کمک بیست هزار کارمند و سی هزار پلیس مخفی، استالین سرور بزرگ ترور به شمار می‌رود.

او در عین حال بزرگ فرماندهٔ نیروهای انقلابی و ارتش نیز هست. شهرها، خیابانها، کارخانه‌ها، سازمانها، همه برای نام‌گذاری اسم او از یکدیگر سبقت می‌گیرند. در ۲۱ دسامبر ۱۹۲۹، پنجاهمین سال تولدش، تمام جراید با تیتراهای درشت و تبریکات و عکسهای او پر شده‌اند. چندان سخنی از کمونیسم و جامعهٔ کمونیستی نمی‌رود، همهٔ نگاه‌ها به استالین دوخته شده: این سازمان‌دهندهٔ بی‌رقیب حزب بولشویست، رهبر انقلاب اکتبر، بزرگ فرماندهٔ ارتش سرخ، راهنمای بی‌همتای کارگران جهان و ...، در برابر این ستایشها استالین سخت متواضع است؛ در مجامع دور از دیگران می‌ایستد. اغلب پنهان و مخفی است، کم‌روست، در آپارتمان کوچک و ساده‌ای متعلق به دربان قصر کرملین زندگی می‌کند. ساده می‌پوشد و ساده می‌خورد و از هرگونه تجملی ابا دارد.

از سپتامبر ۱۹۳۴ و همراه ترور شروکیروف، یکی از شخصیت‌های معتبر حزب و رئیس حوزهٔ لنینگراد، به دست نیکولایف، موج جدید، ترور برمی‌خیزد که تا واپسین دم حیات استالین همچنان ادامه می‌یابد و هر دم خشن‌تر، نامعقول‌تر و عبث‌تر می‌گردد. از آن پس استالین جدیدی وارد گود می‌شود و دوران خون‌آلود تصفیه‌ها یا آب کردن‌های (liquidate) استالینی آغاز می‌گردد. تا آن زمان، استالین مخالفان را اکثراً زندانی یا اخراج می‌کرد، از این زمان به بعد آنها را یکی یکی به قتل می‌رساند، و دست به اعمالی می‌زند که هیچ‌گاه به خواب یا تخیل و اندیشهٔ باکونین و پخائف و داستایوفسکی نمی‌آمد.

استالین با سرکله‌ها شروع می‌کند. آندره ژدانف را به جای کیروف می‌گذارد که با فشاری بی‌رحمانه به کار مشغول شود. بعد ویشینسکی را بر مسند قاضی کل می‌نشانند تا به کار محاکمات دهشت‌باری که از آن پس به راه می‌افتد پردازد و هر دو اینها به جای خود و به موقع، بعداً معدوم می‌گردند. بعد دستور می‌دهد نخستین اردوگاههای عمومی کار اجباری را در نقاط گوناگون برپا سازند، و قطارهای پر از ضدانقلابی و اپوزیسیون و منشویک و بولشویک‌های قدیمی را به سوی آنها سرازیر گردانند. در جامعه بولشویک‌های سابق، جامعه زندانیهای سیاسی سابق و آکادمی کمونیسم را می‌بندد. روزنامه‌های پراودا و ایزوستیا سراپا عکس و خبر درباره کشف سلولهای مخفی توطئه‌گران در تقریباً تمامی شهرها و روستاهای روسیه شوروی‌اند. از طریق دی‌جی‌پی‌یو و ان‌ک‌وی‌دی تیغ ترور را به جان اعضای حزب می‌اندازد و در عرض دو سال، از ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸، بیش از یک میلیون نفر را به قتل می‌رساند.

تا سال ۱۹۳۹ استالین صد و ده تن از صد و سی و نه عضو و کاندیدای کمیته مرکزی حزب را که در هفدهمین کنگره ۱۹۳۴ انتخاب شده بودند، به قتل رسانده بود. در واقع تنها دو درصد از اعضای هفدهمین کنگره ۱۹۳۴ در هجدهمین کنگره ۱۹۳۹ حضور داشتند. او نه تنها رقبای خود، که بولشویک‌های قدیمی، همقطاران لنین و بیش و کم اغلب کسانی را که خود به قدرت رسانده بود از میان برده بود.

در ۱۹۳۷ محاکمه فرمانده کل ارتش سرخ، مارشال توخاشفسکی و چند ژنرال دیگر بود. سال بعد، محاکمه بیست و یک نفر که میان آنها رای‌کو، بوخارین، راکوفسکی، یاگورا و همراه آنها تمام اعضای پولیت بوروی لنین (جز استالین و تروتسکی) بودند؛ به علاوه چند وزیر و معاون وزیر، سه رهبر انترناسیونال، رئیس سندیکاها، سرکمیسرهای سیاسی و ژنرالهای ارتش، و تقریباً همه سفرای اتحاد جماهیر شوروی در اروپا و آسیا.



جرم اکثر آنها یک چیز است: آنها می‌خواسته‌اند استالین و سایر اعضای هیئت سیاسی مملکت را به قتل برسانند؛ آنها قصد نابودی قدرت اقتصادی و نظامی کشور را داشته‌اند؛ می‌خواسته‌اند همبستگی توده‌های کارگری را از هم بپاشند؛ می‌خواسته‌اند یادبودهای انقلابی را نابود سازند و همگی سالها برای سرویس جاسوسی بریتانیا، پاریس، توکیو و برلن کار کرده‌اند؛ و نیز از سال ۱۹۲۳ با رژیم نازیست هیتلری همکاری می‌کرده‌اند ... همه آنها به مرگ محکوم می‌شوند و همه‌شان به جرم خود اعتراف می‌کنند، و هر بار ویشینسکی قاضی بزرگ فریاد می‌زند: «این سگهای خشمگین»، همه را باید اعدام کرد.

به قول فردریش، تصفیه حکم تلطیف ترور توتالیترا دارد و یکی از ویژگیهای عمده نظام تمام‌خواه است که در رژیم استالین به کمالی حیرت‌انگیز می‌رسد. سابقه تصفیه و روال اعترافات آن‌چنانی را در هیچ یک از دیکتاتوریه‌های کلاسیک، حتی در بدخیم‌ترین آنها نیز نمی‌توان دید. جایی دیده نشده که تیغ پاک‌سازی چنین خودسرانه و بی‌سبب، اما منظم و دقیق و با تکرارهای دوره‌ای خاص، هر بار عده‌ای را به جرمهای واهی بر گرفته، محاکمه کرده به عدم بفرستد؛ و در هیچ یک از محاکمات سیاسی نیز دیده نشده که متهمین، یک‌رنگ و یک‌صدا، به گناهان خود اعتراف کرده، خود خویشتن را خطاکار و محکوم قلمداد کنند.

اعترافات غالباً رازگونه و غریب است. اینها کسانی بودند که عمری را در جنگ و گریز انقلابی سپری کرده و به هر خطری تن در داده بودند. شجاع و مبارز بودند ... و اینک این چنین خوار و زبون شده یک صدا به گناهان خود اعتراف می‌کردند و خود را سزاوار مجازات می‌دانستند؛ و هیچ کدام هم ظاهراً در معرض شکنجه و استفاده از دارو نبوده‌اند ...

شیوه‌هایی که بازجویان به کار می‌بردند در نوع خود نمونه و استثنایی

بود: هدف، در وهلهٔ اول، تضعیف زندانی بود. وسایلی فراهم می‌آوردند که متهم در زندان هم از نظر روانی و هم به لحاظ جسمانی ضعیف و پژمرده گردد. چهار شیوه را برگزیده بودند: بی‌خوابی، بی‌غذایی، هوای سرد و بازجوییهای بی‌پایان و گاه توأم با شکنجه. و بعد، از تکنیک «مغزکوبی»، بخصوص در مورد روشنفکران و هنرمندان خوب بهره می‌بردند. تعابیر و تحلیل‌های جدید و خودسرانه را که با فشار و تکرار به زندانی وارد می‌آوردند، رفته‌رفته کارگر می‌افتاد و اثر می‌گذاشت و زندانی ارزشهای خود را مجدداً مورد پرسش قرار می‌داد و به قضاوت‌های خود شک می‌کرد. انگیزه‌ها و گرایشهای جدید او را، که از آنها بی‌خبر و تازه‌برایش کشف کرده بودند، یک به یک برمی‌شمردند و بر سرش می‌کوباندند و او را وامی‌داشتند که رفته‌رفته بپذیرد و باور کند که به راه خطا رفته است و به حزب و راهنمای بزرگ و بی‌همتای کارگران خیانت کرده است ... و در عین حال از فرط خستگی و یأس، رفته‌رفته به بیهودگی مقاومت هم پی می‌بردند (بنگرید به وضع و حال روباشف در ظلمت نیم‌روز، اثر آرتور کوستلر).

از نظر بازجوها، میان پیش‌بینی یک عمل یا پدیده و خواستِ تحقق آن تفاوتی وجود نداشت. بنابراین، پیش‌بینی سقوط رژیم یعنی سقوط رژیم را خواستن. نگاه کنیم به مکالمات ویشینسکی و رادک:

ویشینسکی: آیا در ۱۹۳۴ شما طرفدار شکست بودید؟

رادک: در آن سال شکست را اجتناب‌ناپذیر می‌دیدم.

— طرفدار آن بودید؟

— اگر می‌شد از آن پرهیز کرد مخالفش بودم.

— ولی می‌دیدید که نمی‌توان از آن پرهیز کرد؟

— به نظر گریزناپذیر می‌آمد.

— پس از شکست طرفداری می‌کردی؟

بنابراین آنچه را که رادک انتظار می‌کشید، همان بود که می‌خواست

و چون طالب آن بود طبعاً در آن جهت تلاش می‌کرد. بدین ترتیب، قربانیان به جنایاتی که هرگز نکرده بودند اعتراف می‌کردند.

درواقع، حزب با شناخت و آگاهی از قانون تاریخ، می‌دانست که در آن لحظه بخصوص تاریخی، پاره‌ای جنایات می‌بایستی رخ می‌داد. برای تحقق این جنایات، حزب به جانی نیاز داشت. مهم به کیفر رساندن جانیان بود، چه بدون آن ترور و تاریخ پیش نمی‌رفت. بنابراین یا شما جنایتی مرتکب شده‌اید یا حزب از شما خواسته است که نقش جانی را بازی کنید. در هر دو صورت شما به طور عینی دشمن حزب به شمار می‌روید. اگر اقرار نکنید، از خدمتگزاری به تاریخ از راه حزب، سرباز زده‌اید و دشمن واقعی هستید؛ اما اگر اقرار کنید، لااقل به حزب خود خیانت نکرده‌اید — گرچه هنوز دشمن واقعی به شمار می‌روید [۳۱]. یا به قول کامو:

شرافت در اطاعتی نهفته است که با جنایت یکی شده است. قانون نظامی سرپیچی از فرمان را با اعدام جبران می‌کند، شرافت آن در خدمتگزاری است. وقتی همگان نظامی شده‌اند هر که بنابه فرمان نکشد، جنایتکار محسوب می‌گردد. [۳۲]

از سوی دیگر، محاکمات با آن‌گونه اعترافات، خاصیت تربیتی و تبلیغاتی شدیدی داشت. اگر می‌گذاشتند که زندانی از خود دفاع کند و اتهامات را رد نماید، قهرمان‌سازی کرده بودند، و مردم را از ستایش بزرگ فرمانده ارتش سرخ محروم می‌کردند. حال آنکه با آن‌گونه اعترافات، مقام حزب محفوظ و بر فراز آن استالین، همچنان پابرجا و خدای گونه باقی می‌ماند. به علاوه، استالین خوب فهمیده بود که گناهکار جدید و خون تازه، بخصوص وقتی از مقامات بالا و متعلق به شخصیت معروفی باشد که اینک سرنگون می‌گردد، در توده‌ها احساس رضایت و خرسندی ایجاد می‌کند. [۳۳]

مردم معمولاً از سقوط سروران خوشحال می‌شوند. هیتلر معتقد بود که آنها از ته دل خوششان می‌آید و اغلب اعمال خشونت‌بار را با ستایش نگاه می‌کنند و ته دل می‌گویند؛ «زیبا نیست ولی خیلی قوی است.» جنایات هیتلر بیش از آن معروف است که نیاز به یادآوری داشته باشد. تنها بنگریم به چند فقره آدم‌کشی: هیتلر دستور قتل عام نه تنها همه اقوام یهودی پراکنده در دنیا را که همه مردمان استالینگراد را نیز صادر کرده و پذیرفته بود که قاطبه روشنفکران و انتلیجنسیای لهستان کلاً می‌باید نابود گردد. اسرای جنگی را تیرباران می‌کرد و برای هر آلمانی کشته شده به دست پارتیزانها، پنجاه زندانی همان منطقه را به قتل می‌رساند.

در آوریل ۱۹۳۹ در آلمان بیش از سیصد هزار زندانی وجود داشت که در زندانها و در اردوگاهها، تنها به خاطر عقاید سیاسی‌شان بسر می‌بردند. تا ۱۹۴۵ تعداد اینان به هفتصد و چهارده هزار رسیده بود که توسط چهل هزار مرد اس‌اس محافظت می‌شدند. جنایات هیتلر را به ده الی دوازده میلیون نفوس تخمین زده‌اند. سولژنیتسین هم حساب کرده است که از ۱۹۱۷ تا ۱۹۵۳، بین چهل تا پنجاه میلیون فرد روسی و غیرروسی به زندانها و اردوگاههای کار اجباری کشانده شده و نابود شده‌اند.

آنچه را که راثوشنینگ درباره فاشیسم هیتلری می‌گوید، می‌توان براحتی به کمونیسم استالینی اطلاق کرد:

نازیسم دیگر نه آزادی است و نه عدالت و نه احیای معنویت، بلکه مرگ آزادی، سیطره خشونت، و بردگی روح است. فاشیسم یعنی نفرت؛ اگر تمامی نفرت آدمیان در سیاست جمع شود فاشیسم به وجود می‌آید.

تبعید و قتل عام هفت میلیون یهودی، هفت میلیون اروپایی

تبعید شده یا مقتول، به علاوه ده میلیون قربانی جنگ که از هیتلر سر زد و کشتارهای استالینی، همه خاص زمانه ما و نشانه رژیم توتالیتار است. جنایات این سروران تمام خواه در تاریخ بی سابقه است. تاریخ هنوز نمونه دیگری از نابودی تام و تمام که این چنین از فرمان یک نفر سرچشمه گرفته باشد و به این تعداد ندیده است؛ و طرفه اینکه در همه این رژیمها، فرمانروایان در حین اقدامات ویران گرایانه و جنایت بار، از رسالت خاصی سخن می گویند و اعلام می دارند که در درازمدت واقعه ای روی خواهد داد. باید منتظر ماند تا سرانجام روزی، آخر تاریخ همه چیز را توجیه کند. به قول کامو، «ما اینک در جهنم بسر می بریم و کسی به ما وعده می دهد که جهنم نخواهد بود.» چگونه می توان نهایت تاریخ را تصور کرد؟ این شهر مقدس که در آخر تاریخ قرار است بیاید، چگونه شهری است و چه معنایی دارد؟

## منابع

- [1] *Oxford English Dictionary*. the first citation in 1933 (supplement): "Fascism renounces its functions as a totalitarian regime, and enters the electoral field on equal footing with its adversaries." cit. in. Spino Herbert: *totalitarianism* (a pamphlet).

در *Grand Larousse*، ۱۹۵۱، از قول آلبر کامو: «توتالیتیر، به آن دسته از رژیمهای سیاسی اطلاق می‌شود، که هیچ‌گونه مخالف قانونی را نپذیرفته و خواستار آن‌اند که کلیه شهروندان گرد هم آیند و کمر به خدمت دولت، همچون غایتی برتر از فرد ببندند ... مذهب زور که به خدمت دولت توتالیتیر درمی‌آید ... سیستم تفکر، یا دکتروینی است که تمام عناصر یک مجموعه را فرامی‌گیرد و به خود ملحق می‌کند؛ بیش‌توتالیتیر از جهان ... مذهب توتالیتیر ...»

- [2] Friedrich, C. J. *Totalitarian Dictatorship and Autocracy*. (Harvard University Press. Cambridge, 1956) p. 30.
- [3] Ibid, p. 6.
- [4] Ibid, p. 7.
- [5] Rauschning, Hermann: *La Revolution du Nihilisme*. 1939, p.71.
- [6] Hannah Arendt: *Le Systeme Totalitaire*. Traduit de l'americaïn par Jean-Loup Bourget, Robert Davreu et patrick Levy. Editon du Seuil, 1972, p. 216.
- [7] Popper: K. R. *The Logic of Scientific Discovery*. Cite par M. Cranston in *Encyclopedia Britannica*, p. 195.
- [8] Mussolini: *Fascism, Doctrine and Organization*. 1935. p. 11. cité par H. Ardent in *Le Systeme Totalitaire*
- [9] Daryoush Shayegan: *Qu'est-ce qu'une Revolution Religieuse*. Les presses d'Aujourd'hui, 1982. p. 181.
- [10] Maurice Cranston. pp. 194, vol. 9.
- [11] Joseph Gabel: *Ideologie, Encyclopedie Universallis* . p. 223.
- [12] Maxime Rodinson: "idealisation du groupe propre, la diabolisation de l'adversaire." cité par Gabel in *Ideologie: Encyclopedie Universallis*. p. 223.
- [13] H. Arent. op. cit. p. 219.
- [14] Daryush Shayegan: op. cit. p. 184.
- [15] Marx & Engels: *L'Ideologie Allemande*. traduction de Renee Cartelle Gilbert Radia. Editions Sociales, 1971. p. 42.

[۱۶] بدیهی است که اینجا حمله مارکس به ایدئولوژی آلمانی، آن طور که در زمانه

او حاکم بوده، معطوف شده است. مارکس بدین سان ایدئولوژی مسلط را به نام تصور دروغین رد می‌کند. اما همین تلقی، پس از مارکس، آن‌گاه که به صورت ایدئولوژی‌های گوناگون چپ، چه غالب و چه مغلوب، بروز می‌کند، وارونه می‌گردد. همان‌طور که به قول رمون آرون «هر نظریه فلسفی را می‌توان با ایدئولوژی غسل تعمید داد»، فلسفه مارکس را هم، با ایدئولوژی مارکسیسم غسل تعمید می‌دهند. نه، ایدئولوژی همواره بیان‌آگاهی کاذب نیست، بلکه این بار در طبقه‌ای که رسالت تاریخی را به عهده گرفته به آگاهی حقیقی رسیده و بیان حقیقت می‌کند. حتی لوکاج هم در تاریخ و آگاهی طبقاتی به سهم خود می‌کوشد نشان دهد که ایدئولوژی‌های طبقاتی یکسان نیستند و اگر ایدئولوژی طبقه پرولتاریا حقیقی است، از آن روست که به موجب شرایط خاصی که سرمایه‌داری بر آن تحمیل کرده، تنها پرولتاریا قادر به درک درست جامعه است و تنها او می‌تواند مسیر تکاملی آن را به سوی انقلاب دریابد. آرون می‌پرسد معلوم نیست چرا یکباره یک طبقه خاص می‌تواند به درک حقیقی از جامعه و تاریخ نائل آید؛ از کجا معلوم که آن طبقه نیز، همچون طبقه‌ای حاکم، دچار توهم ایدئولوژیک نشده، در دام کژ و کوژ بینی نیفتاده و نسبت به حقیقت خود متعصب نیست. اگر نظریات بورژواها از جامعه سرمایه‌داری را تعصب بورژایی آنها تعیین می‌کند، پس آرای پرولتاریایی از جامعه کمونیستی را هم تعصب پرولتاریایی آنها تعیین می‌کند. چرا تعصب یکی باید بهتر یا بدتر از دیگری باشد؟

Raymond Aron. *Main Currents in Sociological Thought* 1, a Pelican book, translated by Richard Howard & Helen Weaver. p. 178.

[17] Marx & Engels: *Etudes Philosophiques*. Cite par Gabel in E. U.

[18] Veau Awsler, *Edition du Seuil* p. 56.

[19] Ibid. p. 40

[20] H. Arendt. op. cit. p. 93.

[21] Robert Conquest, "Lenin" cite par Michael Curtis in *Totalitarianism*. New Jersey. 1979 p. 26.

[22] Roy Medvedev: *Le Stalinisme, Seuil*, 1971 p. 145.

[23] Ibid. p. 142.

[24] Ibid. p. 148.

[25] Hannah Arendt. Op. cit. p. 45.

[26] Victor Kravchenko: *J'ai Choisi La Liberte: La Vie Privée et Politique d'un Fonctionnaire Soviétique*. New York 1946. p 278 et 303. cite par Arendt in *Le Systeme Totalitaire*, P. 44.

[27] Hermann Rauschnig: I, Pharil 1939, p. 97.

[28] Ibid. p. 42.

[29] Robert Pain: *Lenin*. Bentam, p. 197.

[30] Rey Medvedev, *Le Stalinsm* op. cit. p. 193.

[31] H. Arendt. op. cit. p. 221.

[32] *L'Homme Révolte*, Albert Camus.

[33] Friedrich e.J., *Totalitarian Dictatorship and Autocracy* op. cit. p. 154.

# روشنفکران رذل

## و مفتش بزرگ

داریوش مهرجویی

ISBN: 978-964-363-342-4



9 789643 633424

۲۰۰۰ تومان